

برنام خدا

فائل عمارت سچ سلاق دلیر

نوشتہ:

اسماء کرمی پور

انتشارات شقایق

بخش اول

غزال

فصل اول

فراموشی

غزال

همه جا سیاه بود. چشم‌هامو چند بار باز و بسته کردم، اما سیاهی همچنان ادامه داشت. هر طرف رو نگاه می‌کردم فقط سیاهی بود و سیاهی. دستم و به سمتش دراز کردم، نرم بود، سیاهی نرم بود و تکون

می خورد!

هوای اطرافم سنگین بود و نمی‌تونستم نفس بکشم.
به خودم نگاه کردم. روی زمین دراز کشیده بودم و
پارچه‌ای روی تنم بود که نقش و نگارهای عجیب و
غریبی داشت. اشکالی شبیه گاو، گوسفند، بز، گرگ و...
سرم رو به عقب بردم و پشت سرم نگاه کردم.
چیزی که دیدم مو به تنم سیخ کرد؛ یک گرگ با
دندون‌های تیز بالای سرم بود. چیزی نمونه بود از
ترس سگته کنم. نیم‌خیز شدم فرار کنم که پشت سرم
تیر کشید. دستم و بردم پشت سرم و جایی رو که درد
می‌کرد لمس کردم. چیز نرمی دور سرم بود. تو دستم
گرفتم و پایین کشیدمش. افتاد روی چشمم. همون

لحظه صداهای عجیبی از دور به گوشم رسید. هر
چقدر تلاش می‌کردم تا اون چیزی که روی چشم‌هام
افتاده بود رو بردارم نمی‌تونستم. حس می‌کردم مُردم و
این جا هم قبرمه. تنها کاری که تونستم انجام بدم این
بود که با تمام توانم جیغ بکشم.

صداها نزدیک‌تر شدند. حضورشون رو اطرافم
احساس می‌کردم و بیشتر می‌ترسیدم. قرار گرفتن
چند دست روی تنم رو احساس کردم. یکی مچ دست
راستم رو گرفت و یکی هم دست چپم رو. یکی هم
شونه‌هامو گرفت و محکم نگه‌م داشتند.

چنان جیغ می‌کشیدم که چیزی به پارگی تارهای
صوتیم نمونه بود. چیزی که روی چشمام بود کنار

رفت و تونستم ببینمشون؛ چند زن با لباس‌هایی
عجیب! دامن‌های پُرچین و بلوزهای منجق‌دوزی شده.
چشم‌های سرمه کشیده و صورت‌های آفتاب‌سوخته،
تو قاب روسری‌های گل‌گلی. همه شبیه هم. تنها
تفاوتشون رنگ لباس‌هاشون بود. با هم حرف می‌زدند
و با لبخند سر تکون می‌دادند. حسابی گیج شده بودم.
نمی‌فهمیدم کجا هستم! این آدم‌ها کی هستند! خودم
کی هستم!

عاقبت از سر درموندگی داد کشیدم:

- این جا چه خبره؟

ناگهان همه ساکت شدند و یک نفر به سمت سیاهی
دوید! سیاهی باز شد و نوری داخل اومد. اما اون زن

سریع از سیاهی رد شد و نور هم از بین رفت! چند لحظه بعد دوباره سیاهی باز شد و این بار مردی وارد شد که با دیدن هیبتش گلوم خشک شد. نگاهم و از کفش‌های بالا کشیدم و سر تا پاش رو بررسی کردم. کفش‌های نوک تیز، شلوار سیاه نسبتا گشاد، لباس بلندی که تا زانوهاش بود، شالی دور کمرش که شکم بزرگش رو بیشتر نمایان می‌کرد، گردن کوتاه و پهن با صورتی گوشت‌آلود و سبیل‌های بلند و تاب‌داری که بیشتر از هرچیز دیگه‌ای توی صورتش به چشم می‌اومد! چشم‌های متوسطی داشت که با خشم عجیبی روی من متمرکز شده بودند. ابروهای پرپشت مشکی و پیوسته که با اخمی که کرده بود، دیگه

حسابی در هم ادغام شده بودند. یه کلاه استوانه‌ای هم روی سرش بود. بدتر از همه تفنگ توی دستش بود! با لهجه‌ای که به زور فهمیدم چی می‌گه، تقریباً سرم فریاد کشید:

- چه خبرته ضعیفه؟ صدات همه‌ی ایل و برداشته. جیغات تا چادر بی‌بی حلیمه رو هم لرزونده. تو این ایل از مادر زاییده نشده زنی که صدای جیغش و نامحرم بشنوه. دیگه نشنوم صدات و، فهمیدی؟ از شدت ترس، ناخودآگاه دو بار پشت سر هم گفتم:

- فهمیدم، فهمیدم.

مرد که انگار کمی راضی شده بود، دستی به سبیلش کشید و با صدای آروم‌تری گفت:

- هوم، خوبه! حالت که جا اومد بیا چادر من!
از سیاهی عبور کرد. زنها هم پشت سرش از چادر
بیرون رفتند. مات و میبهوت به سیاهی زل زده بودم و
چیزهایی که دیده و شنیده بودم پیش خودم حلّاجی
می کردم. بعد از چند دقیقه که از بهت و حیرت بیرون
اومدم، از جام بلند شدم. لباسی مثل لباس اون زنها
تم بود! اصلا احساس خوبی نسبت به اون لباس
نداشتم. اطرافم رو نگاه کردم. دوباره چشمم به اون
گرگ افتاد. این بار دقیق تر نگاه کردم. فقط سر
خشک شده ی گرگ بود و از بدنش خبری نبود. دوباره
به سیاهی دست کشیدم. چقدر ناملموس و ناآشنا بود.
بغض بدی توی گلوم نشسته بود و دلم می خواست زار

زار گریه کنم. نگاه دیگه‌ای به اطراف انداختم. از اون سیاهی یه آینه آویزون بود. به تصویر توی آینه زل زدم. این دیگه کی بود تو آینه! با دقت تمام اجزای صورتش رو زیر و رو کردم. صورتی کشیده و گندمگون، ابروهای مشکی، چشم‌های مشکی متوسط، مژه‌هایی پرپشت که چشم‌های مشکیش رو درشت‌تر نشون می‌داد. لب‌های قیطونی و بینی کوچیک.

این من بودم توی آینه؟

از شدت فکر کردن ابرو هام تو هم گره شده بود و شقیقه هام درد گرفته بود، ولی چیزی یادم نمی‌اومد. سردرگم نگاهم و از آینه به زمین انداختم. چشمم به چند تا لباس افتاد. لباس‌ها رو برداشتم و نگاه کردم؛

بخش اول: فصل اول / فراموشی □ ۱۳

شلوار جین، مانتوی سُرْمه‌ای، روسری آبی با گل‌های
ریز سُرْمه‌ای، یه لنگه کفش مشکی و یه تاپ صورتی.
تمام لباس‌ها هم بدون استثنا پارگی‌هایی داشتند که
با ظرافت دوخته شده بود. این لباس‌های درب و
داغون مال من بود؟

لنگه کفش رو برداشتم و نگاهش کردم. پس اون
یکی لنگه‌اش کجا بود؟ حالا چی باید می‌پوشیدم؟
بی‌اراده شروع به عوض کردن لباس‌هام کردم. دوباره
نگاهی به آینه انداختم. با اون لباس‌ها احساس بهتری
داشتم، اما همچنان تصویر توی آینه برام غریبه بود.
باید یه جوری می‌فهمیدم چه خبر شده و تنها راهش
هم این بود که از اون سیاهی عبور کنم.

کفش‌های سفیدی رو که اصلا با لباس‌هام هماهنگ نبودند پام کردم. بالاخره دلم رو به دریا زدم و رفتم سمت همون جایی که زن‌ها ازش رد شده بودند. دستم و روی سیاهی گذاشتم و کمی هل دادم. سیاهی باز شد و پرتو نور داخل شد. نور خورشید توی چشم‌هام خورد و مجبور به بستنشون شدم. کم‌کم چشم‌هام و باز کردم و به روبه‌روم نگاه کردم. جمعیت تقریبا زیادی در رفت و آمد بودند. هر کسی مشغول انجام کاری بود. زنی با کوزه‌ای روی دوشش لبخندی نثارم کرد و رد شد. چند قدم دورتر، آتیش نسبتا بزرگی روشن بود و کتری‌ای در حال جوشیدن میون شعله‌ها. دختری کنار آتیش مشغول ریختن چای بود.

پسریچه‌ای زغال‌گردونی تو دستش بود و تندتند
می‌چرخوند. مردی روی تخته سنگی نشسته بود و
تفنگی رو تمیز می‌کرد. دو زن که در دو طرف مَشک
سیاه رنگی نشسته بودند و هماهنگ، حرکتش
می‌دادند. صدای شیهه اسب حواسم و به دورتر معطوف
کرد. چند اسب میون حصار دایره‌ای بزرگی دنبال هم
می‌دویدند. گوسفندهای مشغول چرا، که از دور شبیه
ردیف مورچه‌ها به نظر می‌اومدند و... دشتی سبز رنگ
که جلوی چشمم تا بی‌نهایت پهن شده بود.

چند قدم جلوتر رفتم و موشکافانه مشغول نگاه
کردن به سیاهی‌های دور و برم شدم. سیاهی‌هایی که
انگار محل زندگی بودند؛ چادرهایی مشکی با سقف-

های شیب‌دار. همه در اندازه‌های یکسان. لبه‌ی چادرها بالا زده شده بود و محتویات داخل چادرها مشخص بود. مردها توی چادرها به پشتی تکیه داده بودند و آواز قلیونشون دشت رو پر کرده بود. چهارده پونزده تا چادر بود که همه یک‌شکل و هم‌اندازه بودند به جز یکی. یکی از چادرها که در مرکز قرار داشت بزرگ‌تر بود و داخلش شش مرد مشغول قلیون کشیدن بودند و دود توی چادر پیچیده بود. لباس‌هاشون شبیه همون مردی بود که اومد بالای سرم.

سرم و پایین انداختم و با قدم‌های بلند، خودمو به دو دختری که کنار مشک نشسته بودند رسوندم و سلام کردم. فقط به گفتن جواب سلامم اکتفا کردند و

ساکت بهم زل زدند. کمی من من کردم و گفتم:

- بخشید... این جا کجاست؟ من کی هستم؟ شما...

شما کی هستید؟

همچنان با لبخند نگاهم می کردند. از لبخند بی-

معنیشون تعجب کردم. دلم می خواست گریه کنم. با

التماس گفتم:

- این جا کسی نیست زبون من و بفهمه؟ من

نمی فهمم شماها چی می گید. تو رو خدا یکی کمکم

کنه. این جا کجاست؟ من این جا چیکار می کنم؟ شماها

کی هستید؟

باز هم فقط نگاهم می کردند. اشک تو چشمم حلقه

بسته بود. یه دختر از بین جمعیت خودش و جلو

کشید. به من که رسید، دستش و جلو آورد و با
خوشرویی گفت:

- سلام، اسم من زینبه.

با ناباوری از این که زبون یه نفرو فهمیدم دستش و

گرفتم و تقریبا نالیدم:

- سلام زینب.

زینب با لبخند گفت:

- اسمت چیه؟

شادی لحظه‌ایم خراب شد و اخمام تو هم رفت.

سرمو پایین انداختم و با بغضی که از چند دقیقه‌ی

قبل تو گلوم نشسته بود، گفتم:

- نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟ مگه می‌شه؟

- شده دیگه. هیچی یادم نمی‌آد. نه اسمم، نه

خانواده‌م، نه هیچ چیز دیگه‌ای.

صدام می‌لرزید و چیزی نمونده بود که اشکم سرازیر

بشه. زینب شگفت‌زده گفت:

- ای وای! باید به عارف بگیم، ولی حیف که الان

این‌جا نیست.

- عارف؟ عارف کیه؟

با افتخار سرش رو بالا گرفت و گفت:

- داداشمه، پزشکمه. الان هم رفته شهر که واسه ایل

دارو بیاره.

کمی این‌پا و اون‌پا کردم تا بالاخره سؤالمو

پرسیدم:

- زینب خانم اینا چرا من و این جووری نگاه می کنند؟
زینب نگاهی به دور و برش انداخت. وقتی دید همه
دارن ما رو نگاه می کنند، به زبونی که نفهمیدم،
حرفهایی زد که همه شون پراکنده شدند. اطرافمون
که خلوت شد، دوباره پرسیدم:

- من این جا چیکار می کنم؟ شماها کی هستین؟
بازومو گرفت و درحالی که من و به سمتی می کشید
گفت:

- اول بیا بریم پیش بابام، بعد بهت می گم.
با زینب رفتم کنار همون چادری که از بقیه بزرگ تر
بود. از بین حلقه های دود تونستم چهره ی مردی که

به داخل چادرم اومده بود رو بشناسم. مرد از قلیون کشیدن دست برداشت و گفت:

- ها...! چه عجب پیدات شد. خوب حالا بگو ببینم

این جا چیکار می کنی؟

جا خوردم! فکر می کردم قراره این مرد بهم بگه چطوری سر از اون جا درآوردم، ولی انگار خودش هم منتظر بود از من بشنوه! جرئت نداشتم بگم چیزی یادم نمی آد. از هیبتش می ترسیدم. خیلی پرجذبه بود و آدم و ادار می کرد جلوش درست و حسابی حرف بزنه. داشتم فکر می کردم چطوری جواب بدم که زینب به دادم رسید. با زبون خودشون شروع کرد به حرف زدن. هرچی زینب بیشتر می گفت، اخمهای مرد هم

بیشتر می‌شد. زینب ساکت شد و مرد گفت:

- هر وقت چیزی یادت اومد خبرمون کن.

نفس راحتی کشیدم و بی‌اراده گفتم:

- چشم!

و زود با زینب از اون‌جا دور شدم. کمی از چادر

فاصله گرفتیم، گفتم:

- من کجام؟ چه جوری سر از این‌جا درآوردم؟

- بیا بریم یه جایی رو نشونت بدم. تا به اون‌جا

برسیم، همه چیزو برات تعریف می‌کنم. چند لحظه

این‌جا صبر کن تا بیام.

زینب رفت و من مسیر رفتنش رو دنبال کردم. رفت

تو یکی از چادرها و با تفنگ برگشت!

با تعجب به تفنگ اشاره کردم و گفتم:

- این چیه آوردی؟ می‌خوای چیکار کنی؟

- جایی که می‌ریم جک و جونور زیاد داره، شاید یه

چیزی واسه شام دست و پا کردم!

چشمام از تعجب گرد شد. تو همین چند دقیقه،

اونقدر چیزهای تعجب برانگیز دیده بودم که چیزی به

دیوونه شدنم نمونده بود. بی‌صبرانه گفتم:

- خوب بگو من منتظرم.

نفس عمیقی کشید و همون‌طور که به سمت دشت

حرکت می‌کرد و من و هم دنبال خودش می‌کشوند،

شروع به تعریف کرد:

- من زینب سلطانی هستم، بچه‌ی سوم همون

مردی که باهات حرف زد.

باورم نمی‌شد زینب دختر اون پدر باشه. زینب
اینقدر خوش برخورد و پدرش اینقدر خشن.

- اسم بابام رضاست. توی ایل همه خان‌رضا صداش
می‌کنند. اسم مامانم هم نازخاتون بود که البته سه
سال پیش فوت شد.

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنونم. ما شش تا بچه‌یم. اول عباس که ازدواج
کرده و تو شهر زندگی می‌کنه. بعد گلی که اونم
متأهله و تو چادر سومی زندگی می‌کنه. بعد منم، که
یه بچه دارم.

با لبخند نگاهش کردم. فکر نمی‌کردم بچه داشته

باشه. زینب ادامه داد.

- بعد از من عارف و عرفان هستن که هر دو
مجردند، اوناهاش رسیدیم.

سمتی رو که زینب نشون می‌داد نگاه کردم. از دور
فقط انبوه درخت‌ها مشخص بود که تا روی کوه امتداد
داشت. هنوز مسیر زیادی رو توی دشت باید می‌رفتیم
تا به جنگل برسیم.

- هنوز که خیلی مونده، چطوری می‌گی رسیدیم؟
دستش و به تک درختی که اون جا بود گرفت و گفت:
- چادرهای ما تا جنگل خیلی فاصله داره. از کنار
چادرها جنگل پیدا نیست. برای این که حیوون‌های
وحشی نیان طرف چادرها و اگر هم اومدن، قبل از

حمله‌شون متوجه بشیم. این اولین درخت از درخت-
های جنگله. از این جا تک و توک درخت‌ها شروع
می‌شن تا برسیم به عمق جنگل. بیا بریم.

زینب چند قدم از من دور شد. وقتی دید من نرفتم،

برگشت:

- پس چرا نمی‌آی؟

- من می‌ترسم، تو گفتی حیوون‌های وحشی داره.

زینب چند لحظه نگاهم کرد و ناگهان زد زیر خنده:

- نترس، اونقدرها هم وحشی نیستند. از هر صد بار

که می‌آییم جنگل شاید یکی دو بار مشکل پیش بیاد.

در ضمن، تا وقتی زینب و تفنگش و داری غم نداری.

باز هم نمی‌تونستم راضی بشم باهانش برم.

- بیا دیگه، مگه نمی خواستی بدونی این جا چیکار می کنی؟ داریم می ریم همون جایی که تو ازش اومدی! با این حرف، وادارم کرد دنبالش برم.

- تقریبا سه روز پیش بود که تو اومدی. مردها رفته بودند شکار. معمولا وقتی می رن شکار سه چهار ساعتی تو جنگل می موندن، اما هنوز یه ساعت نشده بود که دیدیم سه نفرشون با سرعت دارن بر می گردن. عماد و عارف و مراد بودند. مراد شوهر گلپه، عماد هم داداش آخریمه. روی اسب عارف یه نفر دیگه هم بود. اون... تو بودی...

خیره و ناباور نگاهش می کردم.

- بی هوش روی اسب عارف بودی! یه راست بردت

به همون چادری که توش بودی. تو رو کنار رودخونه پیدا کرده بود.

نگاهی به مانتو و شلواری که با لباس‌های محلی عوضشون کرده بودم، انداخت و ادامه داد:

- با همین لباس‌ها بودی. البته خیس آب بودی و لباس‌ها هم پاره شده بود. مجبور شدیم لباس‌ها تو عوض کنیم. این همه‌ی چیزیه که ما از تو می‌دونیم. امیدوار بودیم به هوش بیای و بگی چه اتفاقی برات افتاده و خانواده‌ت کجان، اما با وضعیتی که پیش اومده...

سری تگون داد و دیگه حرفی نزد. خوب حداقل الان می‌دونستم چرا این‌جام، ولی هنوز یه چیزایی بود که

نفهمیده بودم.

- زینب نگفتی این جا کجاست؟ شما به چه زبونی

حرف می‌زنید؟

- این جا استان لرستانه، ما هم عشایرش هستیم و

لُری حرف می‌زنیم. مردم قدیمی‌تر که زیاد سواد ندارند

و بیشتر هم توی ایل زندگی کردن چندان زبان فارسی

رو بلد نیستند، ولی جوون‌ترها و بچه‌ها همه فارسی

بلدن.

- شما چطور بلدین؟ تو، بابات!

- بابای من خان این ایله. واسه همین زیاد می‌ره

شهر و ماها هم از بچگی همیشه دنبالش می‌رفتیم. یه

خونه هم تو خرم‌آباد داریم که نیمه‌ی دوم سال رو

اون جا زندگی می‌کنیم. واسه همین فارسی یاد
گرفتیم. بعدش هم ناسلامتی ما دیپلم داریم!
خندید و من هم همراهش خندیدم. حس خوبی
ازش می‌گرفتم و کم‌کم اون احساس غربت و حشتناکی
که درگیرش شده بودم از بین می‌رفت.
به وسط‌های جنگل رسیده بودیم. نور آفتاب
گاه‌گاهی از میون شاخ و برگ درخت‌ها سرک
می‌کشید. به جز صدای پای من و زینب، صدای
حرکت برگ‌ها و جونورهای دیگه هم شنیده می‌شد.
با هر صدایی ناخودآگاه به طرفش برمی‌گشتم، اما
چیزی نمی‌دیدم. زینب به کارهام فقط لبخند می‌زد و
چیزی نمی‌گفت. بالاخره وقتی با رد شدن چیز نرمی

از بین پاهام جیغ کشیدم، به حرف اومد.

- چرا اینقدر وول می‌خوری؟ راهتو برو. این بیچاره‌ها از ترس تو این‌جوری فرار می‌کنند. ما هر وقت می‌آییم جنگل کاری به این زبون‌بسته‌ها نداریم، اونا هم به ما کاری ندارند. حالا دیگه اینقدر دور خودت نچرخ.

کم‌کم صدای شرشر آب به گوشم خورد. با خوشحالی دست از کنکاش میون علف‌ها برداشتم و سرم رو بلند کردم. درست روبه‌روم، روی برگ درخت-ها، تلالو آب رو دیدم، ولی هنوز رودخونه پیدا نبود.

قدم‌هامو تندتر کردم و از زینب جلو زدم. بالاخره رسیدم لب آب؛ آب زلال و شفاف. کف رودخونه پیدا

بود و انگار به جای آب شیشه بود. دست‌هام و توی آب
فروردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. از سردیش لرز
کردم اما، روحم تازه شد!

زینب پاچه‌های شلوارش و بالا زد. کنارم نشست و
پاهش و توی آب گذاشت. من هم ازش تقلید کردم.
زینب دست‌هایش و گذاشت زیر سرش و روی علف‌ها
دراز کشید. این کارو دیگه ترجیح دادم تقلید نکنم!
حشره‌هایی که از کنار سر زینب فرار کردند واقعا
چندش آور بودند.

چند دقیقه‌ای بود که زینب همون‌طور دراز کشیده
بود. حوصله‌ام سر رفته بود و نمی‌تونستم صبر کنم تا
خانم از خلسه بیرون بیاد. شونه‌اش و گرفتم و تکون

دادم. صدایی شبیه «هوم» از گلوش دراومد ولی
چشم‌هاش و باز نکرد.

- دختره‌ی دیوونه من و ورداشته آورده وسط جنگل
پر از جک و جونور و خودش گرفته خوابیده. چقدر هم
که ادعاش می‌شه...

صدامو شبیه زینب کردم و اداش و درآوردم «تا زینب
و تفنگش و داری غم نداری!»

- من بیدارما. اینو گفتم که اگه یه وقت می‌خوای
افکارتو سانسور کنی حواست باشه.

شوکه شدم و ترسیده گفتم:

- وایایای! ب... ببخشید منظوری نداشتم.

از جاش بلند شد و خنده‌کنان دستی به شونه‌ام زد:

- بی خیال، پاشو بریم. ظاهرا تو بلد نیستی از طبیعت لذت ببری.

بعد هم چرخید که برگرده. معترضانہ گفتم:

- کجا می‌ری زینب؟ تو که هنوز جایی که پیدا شدم رو نشونم ندادی.

همون طور که به راهش ادامه می‌داد گفت:

- یعنی نفهمیدی این رودخونه همون جا بود؟ بهت که گفتم کنار رودخونه پیدا شدی. خوب این هم رودخونه دیگه.

برگشتم سمت رودخونه. زل زدم به آب. انگار توقع داشتم توی آب فیلم زندگی‌مو پخش کنند! صدای پای زینب دورتر می‌شد. به ناچار دنبالش دویدم و گفتم:

- کجای رودخونه پیدا شدم؟

- اینو دیگه باید از اون سه تایی که پیدات کردن

بپرسی.

با گیجی گفتم:

- کدوم سه تا؟

زینب ایستاد. مستقیم توی چشمهام نگاه کرد. انگار

میخواست بهم بگه حافظه که هیچ، کلا از مخ

تعطیلی! شمرده شمرده گفت:

- عماد، عارف، مراد. نکنه حافظه‌ی کوتاه مدت هم

مشکل پیدا کرده؟

سرمو پایین انداختم.

- فعلا عذرت موجهه. ولی یادت باشه بهتره که به

همه چیز خوب دقت کنی و چیزهایی که می‌بینی و می‌شنوی به حافظه‌ت بسپاری. توی ایل همیشه کار زیاده و فکر نکنم کسی اونقدر وقت داشته باشه که مدام همه چیزو بهت یادآوری کنه.

حس کردم حرف‌هاش کم‌کم رنگ عصبانیت می‌گیره. مکافاتی بود اگه همین یه دونه هم‌زبون رو هم از دست می‌دادم. بدون هیچ حرف اضافه‌ای فقط دستش و گرفتم تو دستام. دستمو فشرد و راه افتادیم طرف چادرها.

تمام تنم می‌خارید. از وقتی از جنگل برگشته بودیم خارشش شروع شده بود و امونمو بریده بود، ولی

مجبور بودم به روی خودم نیارم که کسی نفهمه.
به خصوص زینب که نمی‌دونستم عکس‌العملش چیه؛
می‌خنده یا عصبانی می‌شه.

اونقدر بدنم رو خارونده بودم که پوستش قرمز شده
بود و حتی بعضی جاها هم خراشیده شده بود. دیگه
طاقتم تموم شد و رفتم سراغ زینب. بیرون چادرها
نبود و مجبور شدم از اولین زنی که جلوی روم بود
سراغش و بگیرم. قطعاً زبونم و متوجه نمی‌شد، ولی
دیگه اسم زینب رو که بلد بود.

- ببخشید خانم زینب کجاست؟ زینب... زینب...

با دست چادری رو نشونم داد و منم به همون سمت

رفتم. نزدیک چادر ایستادم و صداش زدم.

- زینب... زینب خانم، اون جایی؟

به جای زینب یه پسر بچه‌ی شش، هفت ساله بیرون

اومد و گفت:

- با مامانم چیکار داری؟

چشم‌هام چهار تا شد. یعنی زینب پسر به این بزرگی

داشت! ولی خوبیش به این بود که یه هم‌زبون دیگه

پیدا کرده بودم. جلوی پاهاش نشستم، دستمو روی

شونه‌اش گذاشتم و با مهربونی گفتم:

- سلام آقا پسر. اسمت چیه؟

قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت:

- خودت اسمت چیه؟

دمغ شدم. چه احساس بدی بود که بین یه عده

بخش اول: فصل اول / فراموشی □ ۳۹

غریبه گیر کرده بودم. دستم و از روی شونه‌اش
برداشتم و بلند شدم. برگشتم طرف چادرم و
بی حوصله گفتم:

- من اسمی ندارم.

انگار دلش برام سوخت، چون دنبالم راه افتاد:

- اسم من امیرارسلانه. بعضی‌ها امیر صدام می‌کنند،
بعضیا هم ارسلان. تو هرچی دوست داشتی صدام کن.
لبخندی مصنوعی تحویلش دادم. دستم و کشید:

- بیا ببرمت پیش مامانی. پیش اون باشی خوشحال
می‌شی؟

این دفعه لبخندم واقعی بود.

- پس چرا هیچی نمی‌گی؟ چون اسم ندارم

ناراحتی؟ می‌خواهی برات اسم انتخاب کنم؟ مثلاً...

اسمتو بذاریم آهوا! آخه چشمت شبیه آهوئه!

- چشم‌های من شبیه آهوئه؟ مطمئنی؟

- خوب آره. تا حالا کسی بهت نگفته؟

- اگر هم گفته باشه من یادم نمی‌آد.

با انگشت و اشاره‌ی هم‌زمان سرش، جایی رو نشون

داد و گفت:

- مامان اون جاست.

مسیری که اشاره کرده بود رو دنبال کردم. یه چادر

بزرگ بود که دیواره‌هاش بلندتر از بقیه‌ی چادرها بود و

سقفی هم نداشت. دود و بخار از بالای چادر بیرون

می‌اومد. رو به امیر گفتم:

- اون جا کجاست؟

نگاه عجیبی بهم کرد و خیلی عادی گفت:

- خوب حمومه دیگه. تا حالا حموم ندیدی؟

انتظار هرچیزی رو داشتم جز این که حموم باشه.

فکر می کردم همه می رن تو رودخونه خودشون و

می شورن. به امیر گفتم:

- باید صبر کنم تا بیاد بیرون؟

- نه برو تو. همه ی زن ها می رن.

لپش و کشیدم:

- خیلی ممنون گل پسر.

خنده ای کرد و با سرعت راه اوامده رو برگشت.

نگاهم و ازش گرفتم و رفتم طرف چادر. لبه ی چادر رو

کنار زدم و قدم اول رو که برداشتم، شلپ... پام
خیس شد. زیر پامو نگاه کردم. آب روی زمین ریخته
بود و خاک رو گل کرده بود. کفشم توی گل‌ها
فرورفته بود. هنوز سرم پایین بود که صدای داد و هوار
بلند شد. با ترس سرم بلند کردم. از چیزی که
می‌دیدم وحشت کردم. چشم‌هام هر لحظه گشادتر
می‌شد و صدای داد و فریادها هم بلندتر. این‌جا چه
خبر بود؟ مگه این‌جا حموم زنونه نبود؟ پس این مردها
این‌جا چیکار می‌کردند؟ نکنه... نکنه این‌جا حموم
مردونه است؟

به این‌جای فکرم که رسیدم تازه دهنم باز شد و
شروع کردم به جیغ کشیدن! من جیغ می‌کشیدم و

سه مرد داخل چادر هم با داد و هوار سعی می‌کردند خودشون رو با یه چیزی بپوشوند. بالاخره مغزم به کار افتاد و لبه‌ی چادرو رها کردم و پا گذاشتم به فرار. کمی که از چادر دور شدم، اطراف رو چک کردم. می‌خواستم مطمئن بشم کسی منو ندیده. فکر می‌کردم اگر کس دیگه‌ای منو نبینه، خیردار هم نمی‌شه که چه گندی زدم. ولی توی ایل به اون کوچیکی! چه خیال خامی!

از ترس، دستگاه گوارشم هم به کار افتاده بود و شده بود قوز بالا قوز! حالا دستشویی رو از کجا پیدا می‌کردم؟ خارش بدنم کم بود این هم اضافه شد. تنها کسی که می‌تونست به دادم برسه امیر بود. باید

پیداش می‌کردم و می‌فهمیدم کجا می‌تونم خودم و

خلاص کنم؟!

چند قدم که برداشتم، خانمی رو دیدم که از چادر

خیلی کوچیکی بیرون اومد. دهن باز کردم ازش سؤال

کنم اما یادم اومد که حرف‌هاشون رو متوجه نمی‌شم.

دوباره نگاهی به چادر کردم. به اندازه‌اش می‌اومد

همون جایی باشه که دنبالش بودم! رفتم سمتش. از

بویی که همون دم در به دماغم خورد فهمیدم درست

اومدم! چادر رو کنار زدم و رفتم داخل. یه توالت

صحرائی و کنارش یه دبه آب و آفتابه. سخت بود ولی

همین هم عالی بود!

از دستشویی که بیرون اومدم، حیرون و سرگردون

اطراف چادر خودم می‌چرخیدم تا شاید زینب پیداش بشه. بالاخره سر و کله‌ی زینب پیدا شد. تا دیدمش دوباره خارش بدنم یادم اومد! همون جور که خودمو می‌خاروندم رفتم طرفش.

- زینب به دادم برس که بدنم تیکه‌تیکه شد. همش دارم خودمو می‌خارونم.

بدون حرف زل زد به من که داشتم برای خاروندن کمرم جون می‌کندم. احساس کردم منتظره تا چیز دیگه‌ای هم بگم، به همین خاطر گفتم:

- تو بساط داداشت پمادی، دارویی چیزی برای رفع خارش پیدا نمی‌شه؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- دوی تو چیز دیگه است. باید بری حموم. چهار پنج روزه حموم نرفتی اون وقت انتظار داری بدنت خارش نیفته؟

- پس چرا قبل از جنگل رفتن نمی خرید؟

- خوب اون هم مزید علت شده. برو تو حموم من برات لباس و وسایل می آرم.

من من کنان گفتم:

- حموم؟ حموم کجاست؟

با دست به آخرین چادر ایل اشاره کرد. مثل همون چادر قبلی بخار از بالای سرش بیرون می اومد. نگاهی به پشت سرم، جایی که حموم مردونه بود، انداختم. نمی دونستم ارسال عمده منو فرستاد دم چادر

آقایون یا سهوی!

همون طور که من و می برد طرف حموم گفت:

- چند دقیقه پیش تو حموم که بودم احساس کردم

صدای جیغ شنیدم. تو نفهمیدی چه خبر بود؟

اوه اوه، گندش در اومد. خودمو به گیجی زدم و

گفتم:

- صدای جیغ؟ نه. از موقعی که این جا منتظرتم

چیزی نشنیدم.

همچین دروغ هم نگفته بودم. از وقتی که از

دستشویی بیرون اومده بودم و منتظر زینب بودم که

صدای جیغی نیومده بود!!

نزدیک حموم رسیده بودیم. لبه‌ی چادر رو بالا زد.

باز پام توی گل‌های دم چادر فرورفت. سه زن داخل چادر بودند و دبه‌ای بزرگ و آهنی روی چوب‌ها و میون آتیش بود که بخار ازش بالا می‌رفت. با وجود باز بودن سقف چادر، داخلش حسابی گرم بود.

زینب به زبون خودشون چیزی گفت که فقط «بی‌بی حلیمه» اش رو فهمیدم. حرفش که تموم شد، رفت و یه پیرزن تپل و سفید اومد طرفم. دستم و گرفت و اشاره کرد لباس‌هام رو دربیارم. خجالت می‌کشیدم این کارو بکنم، ولی وقتی همه‌شون همین‌طور بودند که دیگه خجالت نداشت. تازه با اون خارش که به جونم افتاده بود، چاره دیگه‌ای نداشتم.

تمام تنم درد می‌کرد. حسابی بدنم کوفته شده بود.

هنوز سوزش کیسه رو روی پوستم احساس می‌کردم، ولی انگار چند کیلویی از وزنم کم شده بود! لباس‌هامو که شسته بودم روی بندی که همون نزدیکی‌ها بود پهن کردم. زینب از بین لباس‌های خودش یه دست لباس برام آورده بود، که البته لباس محلی بود. نمی‌دونم چرا با اون لباس‌ها راحت نبودم. حس می‌کردم با این‌که همه از این لباس‌ها می‌پوشند ولی اگر من بپوشم، توجه همه رو جلب می‌کنم! به همین خاطر سریع رفتم داخل چادری که دیگه حالا متعلق به من بود. آفتاب غروب کرده بود و از دور صدای زوزه گرگ‌ها شنیده می‌شد. من اما اونقدر خسته و کوفته بودم که قبل از این‌که وقت کنم بترسم، خوابم برد!

بوی نون می‌اومد. با تمام وجود بو کشیدم و دلم قار
و قور کرد. از بیرون صدای بعبع گوسفندها و زنگوله-
هاشون شنیده می‌شد و اسب‌ها شیهه می‌کشیدند.
صدای صحبت زن‌ها و مردها رو هم می‌شنیدم. بیرون
چادر حسابی شلوغ بود!

از جام که بلند شدم، با دیدن صبحونه‌ی مفصلی که
توی سینی چیده شده بود، آب دهنم راه افتاد؛ شیر
داغ، کره و پنیر محلی، نون داغ و مربا. ظاهرا هنوز
مدت زیادی از آوردن صبحونه نگذشته بود که شیر و
نون هنوز داغ بودند.

شروع کردم به خوردن. اونقدر خوشمزه بود که هر

چقدر می‌خوردم سیر نمی‌شدم و نمی‌تونستم از اون
صبحونه‌ی بی‌نظیر دل بکنم.

سینی رو برداشتم ببرم بیرون که چشم افتاد به
لباس‌های محلی‌ای که تنم بود. یاد لباس‌های خودم
افتادم. حتما از دیشب تا حالا خشک شده بودند. بند
لباس پشت چادرها بود. پس اگر می‌تونستم یه جوری
از پشت چادر بیرون برم و لباس‌های خودم و از روی
بند بردارم، بدون این‌که کسی من و با لباس محلی
ببینه و معذب بشم، می‌تونستم لباس‌هام و عوض کنم.
با اون دامن بلند و چین‌دار واقعا راه رفتن سخت بود.

رفتم سمت دیواره‌ی عقبی چادر. نشستم روی زمین
و پارچه‌ی چادرو دنبال کردم تا بفهمم انتهای چادر به

کجا می‌رسه. مقداری از لبه‌ی چادر زیر گلیم کف چادر بود. لبه‌ی چادرو از زیر گلیم بیرون کشیدم. چادرو اونقدر جمع کردم تا تونستم سرمو از زیر چادر بیرون بیارم. سریع اطرافم رو چک کردم که کسی منو نبینه. خدا رو شکر کسی نبود. بالاتنه‌ام رو از زیر چادر بیرون کشیدم، ولی لبه‌ی چادر به یه جایی گیر کرده بود و پارچه‌اش بیشتر از اون بالا نمی‌رفت. به زور خودمو از زیرش رد کردم. صدای پاره شدن چادر و خُرچ خُرچ عجیب غریبی شنیدم!

بالاخره از اون چادر خلاص شدم و نفس راحتی کشیدم. نزدیک بند لباس که رسیدم، هنوز یه دونه لباس هم برنداشته بودم، که یه دفعه صدای «گرومپ»

بلندی از پشت سرم بلند شد و بلافاصله صدای جیغ
زن‌ها و داد مردها به هوا رفت. وسط اون داد و
هوارهایی که مفهومشون رو نمی‌فهمیدم، صدای داد
زینب رو شناختم.

- آی دختر جون، حالت خوبه؟ سالمی؟ چرا جواب
نمی‌دی؟

یواش یواش چرخیدم پشت سرم تا ببینم چه خبر
شده. چادری که از زیرش بیرون اومده بودم، روی
زمین آوار شده بود و هر جنبنده‌ای که توی ایل بود
دورش جمع شده بود. مردها تلاش می‌کردند چادرو
بلند کنند. زینب هم که جوابی از من نشنیده بود، تو
سر و صورت خودش می‌زد.

- وای خدا مرگم بده، نکنه یه بلایی سرش اومده؟
چرا جواب نمی‌ده؟ نکنه چوب چادر خورده تو سرش؟
جواب عارف و چی بدم.

و ادامه‌ی حرف‌هاش به زبون لری شد.

آروم آروم رفتم طرف چادر. هیچ‌کس حواسش به من
نبود. شاید هم چون لباسم مثل بقیه بود جلب توجه
نمی‌کردم.

نزدیک چادر که رسیدم با صدایی لرزون و ترسون
گفتم:

- زینب... من این‌جام.

اونقدر سر و صدا بود که صدای ضعیفم به گوشش
نرسید. آب دهنم رو قورت دادم و بلندتر گفتم:

- زینب من این جام.

تو یه لحظه همه ساکت شدند و تمام سرها به سمتم
چرخید. جرئت نداشتم بقیه رو نگاه کنم. می ترسیدم از
این که چشم‌هاشون پر از سرزنش باشه. فقط زل زده
بودم تو صورت رنگ‌پریده‌ی زینب که هر لحظه رنگش
پررنگ‌تر می‌شد. بالاخره از شوک دراومد و دوید
طرفم. محکم بغلم کرد و گفت:

- خدا رو شکر که سالمی. داشتم پَس می‌افتادم. تو
که ما رو نصف عمر کردی. مونده بودم جواب عارف و
چی بدم. آخه عارف تو رو دست من سپرده.

از آغوشش جدام کرد و گفت:

- چی شد؟ چادر چرا افتاد؟!

با خجالت ماجرا رو برای زینب تعریف کردم و منتظر
توبیخش شدم. اما نه تنها توبیخ نشدم، بلکه با
خنده‌اش مواجه شدم!

مردها دوباره چادر رو سرپا کردند و گوشه‌های چادر
رو هم با میخ‌های بزرگی توی زمین ثابت کردند. حالا
می‌فهمیدم گوشه‌ی چادر به چی گیر کرده بود!

چادر که درست شد، رفتم داخل. خوشبختانه ظروف
سفالی صبحونه سالم بودند. سینی رو برداشتم و از
چادر خارج شدم. نمی‌دونستم باید با سینی چیکار
کنم، کجا بذارمش و ظرف‌هاشو کجا بشورم؟ رفتم
طرف یکی از خانم‌ها. تا دهن باز کردم حرف بزدم،
سریع سینی رو از دستم گرفت و با لبخندی ازم دور

شد!

رفتم سراغ مانتو و شلوارم و از روی بند برشون
داشتم. برگشتم داخل چادر. لباس‌هامو عوض کردم و
خواستم لباس‌های زینب رو براش ببرم که یاد حرف
دیروزش افتادم؛ «این لباس‌ها رو تا حالا نپوشیدم.
خیالت راحت باشه، تمیزه. هر موقع هم که خانواده‌ت
پیدا شد و خواستی بری، این‌ها رو یادگاری از من
داشته باش.» لباس‌ها رو گذاشتم روی پام و رفتم تو
فکر. به خانواده‌ام فکر می‌کردم. به این‌که کجا هستند
و چیکار می‌کنند؟ چند نفرند؟ چند تا خواهر و برادر
دارم؟ بچه‌ی چندمی هستم؟ اسمم چیه؟ چند سالمه؟
مجردم یا متأهل؟ اصلاً شاید مثل زینب بچه هم

داشته باشم!

برگشتم طرف دیوار چادر که قبلا روش آینه بود، اما خبری از آینه نبود. حتما وقتی چادر افتاده بود آینه هم افتاده و شکسته بود. کمی اطراف و نگاه کردم. پشت سر همون کله‌ی گرگی که روی زمین بود افتاده بود. خم شدم و آروم برش داشتم. می‌ترسیدم دستم به سر گرگ بخوره! آینه از وسط شکسته و دو نیم شده بود، ولی هنوز تو قاب چوبیش مونده بود. به چهره‌ام نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم؛ «من کی‌ام؟ از کجا اومدم؟ چطوری سر از این‌جا درآوردم؟ تو آب چیکار می‌کردم!» تو همین فکرها بودم که صدای زنونه‌ای از بیرون چادر گفت:

- دختر جون بیا بیرون خان رضا کارت داره.

دلَم هری ریخت! خان رضا؟ گاوم زاییده بود، اونم دو
قلو! حتما به خاطر خراب کردن چادر قرار بود توبیخ
بشم. از چادر بیرون رفتم. دم در یه خانم تقریبا
سیوشش هفت ساله منتظرم بود. دست یه دختر پنج
شش ساله هم تو دستش بود. یه پسر کوچولو که یه
ساله به نظر می‌رسید هم تو بغلش. سلام کردم. جواب
داد و گفت:

- من گلی هستم، خواهر زینب.

گل از گلم شکفت. با لبخند عمیقی سر تکون دادم و

گفتم:

- خوشوقتم.

به دخترش اشاره کرد و گفت:

- دخترم نرجس و این یکی هم پسر، علی. بیا بریم

که همه منتظرند.

پشت سرش تکرار کردم:

- همه؟ همه یعنی کیا؟ چه خبر شده؟

- بیا خودت متوجه می‌شی.

به چادر بزرگ وسطی که متعلق به خان رضا بود

نزدیک شدیم. تعدادی زن و مرد و بچه اون جا بودند.

آب دهنم رو قورت دادم و سلام کردم. همه جواب

دادند. خان رضا، یا همون بابای زینب و گلی، با همون

صدای پرابهت و تکیه کلامش شروع کرد به حرف

زدن:

- آی ضعیفه! تا وقتی این جایی باید یه جوری بشه
صدات زد. پس باید یه اسم داشته باشی. حالا یا
خودت یه اسم انتخاب کن یا بقیه انتخاب می کنند.
نفسی از سر آسودگی کشیدم. خدا رو شکر انگار
کاری به ماجرای چادر و حموم نداشتند! کمی فکر
کردم ولی اسم خاصی به ذهنم نمی رسید.

- من نظری ندارم. هر چی شما بگید.

لبخند رضایتی روی لب خان رضا نشست. با انگشت
شست و اشاره، سبیلش رو تابی داد و سرش رو تگون
داد. انگار خوشش اومده بود. با لبخند خیلی مهربون تر
به نظر می رسید. ناخودآگاه بهش لبخند زدم که البته
نگاهش جای دیگه ای بود و ندید!

خان رضا رو کرد سمت بقیه و چیزی به زبون محلی
گفت که ولوله‌ای بینشون افتاد و همه شروع کردند به
حرف زدن. انگار با هم مشورت می‌کردن برای نام-
گذاری! اولین کسی که نظر داد امیر، پسر زینب، بود.
- آقا جون اسمش و بذاریم آهو؟ نگاه کن چشم‌هاش
مثل آهوئه.

خان رضا ابروهاش و در هم کشید و بدون این که به
من نگاه کنه گفت:

- نه بچه جون، یه چیز دیگه بگو.

امیر که انگار غرورش جریحه‌دار شده بود، قرمز شد
و خودش و پشت دامن زینب قایم کرد. صدای خانمی
از بین زنها بلند شد.

- کژال.

- غزال.

و کم کم سیل اسامی بود که سرازیر شد.

- گلاب... گلابتون... گل چهره... ماه خاتون...

خان رضا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نمی‌خوای یکی و انتخاب کنی یا انتخابش هم با

ما؟

ابهت کلامش باعث شد سریع جواب بدم.

- غزال! دوست دارم غزال صدام کنید.

زینب لبخندی زد و خان رضا دستی به سبیلش

کشید و گفت:

- خیلی خوب، تا وقتی اسمت یادت بیاد، غزال

صدات می‌کنیم. می‌تونی بری.

تمام کسانی که جمع شده بودند، یکی یکی پراکنده

شدند. زینب اومد سمتم و گفت:

- از اسمت راضی هستی غزال خانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه، ممنون از پیشنهادات.

- خوب اگه کاری نداری من برم.

- کجا می‌ری؟

- می‌رم کمک سرور کره بگیرم. اگه می‌خوای تو هم

بیا.

- سرور کیه؟

- دختر عموم. می‌آی؟

قطعا کنار زینب بودن، بهتر از بیکاری بود.

- آره می‌آم.

دنبالش رفتم تا اولین چادر. سرور رو صدا زد. چند لحظه بعد دختری از چادر بیرون اومد. من و که دید لبخندی زد و همون‌طور که دستش رو به سمتم دراز می‌کرد، گفت:

- سلام، من سرور هستم.

دستش رو فشردم و گفتم:

- خوشحالم که داره به تعداد هم‌زبون‌ها اضافه می‌شه.

زینب و سرور رفتند طرف همون مشکی که دیروز دو زن دیگه کنارش نشسته بودند. زینب یه سطل دوغ

هم همراهش بود. دوغ رو ریخت داخل مشک و گفت:
- به این می گن مشک دوغ زنی. دوغ رو می ریزی
داخلش و خوب هم می زنی تا چربی روی دوغ جمع
بشه. چربی ها رو جمع می کنیم و آبش رو می گیریم،
می شه کره.

هیجان زده گفتم:

- چه جالب! نمی دونستم کره این طوری درست
می شه.

سرور، از سطل، دوغ داخل مشک ریخت و هر دو
هم زمان شروع کردند به هم زدن. اونقدر با هیجان این
کارو انجام می دادن که دلم می خواست امتحان کنم. به
زینب گفتم:

- منم می تونم امتحان کنم؟

سرور بلند شد و گفت:

- بیا جای من بشین.

رفتم سر جاش نشستم و شروع کردم به تکون دادن
مشک. با حرکت زینب هماهنگ نبودم و صحنه‌ی
خنده‌داری ایجاد شده بود. وقتی زینب مشک رو هل
می‌داد، من هم هل می‌دادم و مشک مچاله می‌شد.
وقتی هم که زینب می‌کشیدش، من هم به سمت
خودم می‌کشیدم! سرور خندید و گفت:

- غزال الان مشک رو پاره می‌کنی! بلند شو من

بشینم و تو با دقت نگاه کن.

سرور سر جاش برگشت و من همون‌طور که بازوم رو

ماساژ می‌دادم، از جا بلند شدم! بازو هام با همون چند حرکت، درد گرفته بود. نحوه‌ی درست کردن کره رو، همون‌طور که انجام می‌دادند، برای من هم توضیح می‌دادند. عجیب بود که زینب و سرور این همه مدت مشک رو تکون می‌دادند و بازوهاشون درد نمی‌گرفت! در حین کار، سرور از خانواده‌اش برام گفت. از پدرش، یارمحمد، که آخرین برادر خان رضا و در واقع عموی کوچک‌تر زینب بود. مادرش گلرخ و برادرهای دوازده و یازده ساله‌اش که اسم‌هاشون سردار و سالار بود. خودش هم شونزده سالش بود و عجیب این‌که نامزد هم داشت!

زینب سه روز دیگه می‌خواست دوباره کره بگیره و

قرار شد که از ابتدای کار من و هم خبر کنه تا
همراهیش کنم. هر جا زینب می‌رفت من هم عین
جوجه دنبالش بودم! با دیدن دو تا زن که مشک می
زدند یاد سرور افتادم و گفتم:

- سرور کجاست؟ امروز پیداش نیست.

- داره نون پختن یاد می‌گیره.

- کجا نون می‌پزن؟

- پشت چادر بی‌بی حلیمه.

از اسم بی‌بی حلیمه تنم سوزش گرفت. یاد حموم

افتادم و کیسه‌هایی که به تنم می‌کشید!

- چادر بی‌بی حلیمه کدومه؟

- آخرین چادر. نگاه کن، می‌تونی دود هیزم رو

ببینی؟

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم. از پشت
آخرین چادر دود بالا می‌رفت. چادر بی‌بی حلیمه از
چادر من خیلی دور بود. حالا می‌فهمیدم منظور خان
رضا چی بود، وقتی روز اول که به هوش اومده بودم و
جیغ می‌کشیدم، می‌گفت؛ جیخ‌ها تا چادر بی‌بی
حلیمه رو هم لرزونده! زینب می‌خواست تو مشک یخ
بندازه که گفتم:

- می‌شه من این کارو انجام بدم؟

سری تکون داد و منتظر نگاهم کرد. نخ‌ی که دور
دهنه‌ی مشک بود باز کردم. تکه‌های کره بزرگ‌تر شده
بودند. یه قالب یخ توی مشک انداختم و دوباره نخ رو

دور دهنه‌اش بستم. پیروزمندانه لبخند زدم:

- آسون بود!

بعد هم مشک رو کشیدم طرف خودم که هم بزخم،
اما یه دفعه تمام سر و صورتم یخ زد و صدای غش غش
زینب بلند شد! چشم‌هام و پاک کردم و آروم پلک‌های
مرطوبم رو باز کردم. دست‌هام دوغی شده بود و دوغ از
صورتم، چکه‌چکه، روی مانتوم می‌ریخت! زینب از
شدت خنده اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و
من هنوز گیج بودم و نفهمیده بودم چی شده!

- که خیلی آسون بود، آره؟ معلومه! حیف اون همه
دوغ. سر و لباس تو که تمیز می‌شه ولی اون دوغ دیگه
کره نمی‌شه!

بالاخره از شوک دراومدم و شروع کردم به خندیدن. فکرش و نمی‌کردم بستن دهانه‌ی مشک اینقدر کار حساسی باشه. میون خنده‌هام یادم افتاد که حالا باید لباس‌هام رو بشورم و تا خشک شدنشون مجبورم لباس محلی بپوشم. ناخودآگاه چهره‌ام در هم شد. زینب که انگار ذهنم و خونده بود، گفت:

- همیشه که نمی‌تونی با مانتو و شلوار زندگی کنی. بهتره با لباس محلی کنار بیای. ما این‌جا لباس معمولی نداریم بهت بدیم. باید حداقل تا زمانی که وقت کنیم و بریم شهر صبر کنی.

خجالت‌زده گفتم:

- زینب جون من از لباس محلی بدم نمی‌آد، فقط

برام خیلی سنگینه. همش احساس می‌کنم الانه که
دامنش از پام بیفته!

- اولش همین‌طوره، ولی یه مدت که استفاده کنی،
عادت می‌کنی.

دوغ‌زنی و کره‌گیری که تموم شد، زینب کره‌های
سفید و خوشگل رو، که حسابی چشمک می‌زدند،
داخل پوستی ریخت که خنک بمونند. بازو هام داشت
از جا کنده می‌شد و دست‌هام حسابی درد می‌کرد.
حالا با این وضعیت باید لباس‌های دوغی رو هم
می‌شستم! یادم افتاد که به صورتمم دوغ پاشیده بود!
پس بهترین کار حموم کردن بود!

از حموم که بیرون اومدم، داشتم لباس‌هام رو بند

پهن می‌کردم که زینب اومدم سراغم. لپ‌هامو کشید و
گفت:

- چه خوشگل شدی. لباس محلی خیلی بهت
می‌آدها. بدو بریم که گلابتون منتظره.

- گلابتون کیه؟

- یکی دیگه از دخترعموهامه. شوهرش فعلا نیست.
تا برگرده باید زود کار تو رو انجام بده.
با تعجب گفتم:

- کار من و انجام بده؟ من که کاری ندارم!
چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

- یه نگاه تو آینه به خودت کردی؟

بیشترین کاری که اون روزها انجام می‌دادم خیره

شدن به چهره‌ام توی آینه بود!

- منظورت چیه؟

- چقدر سؤال می‌پرسی. بیا حالا می‌فهمی.

رسیدیم دم یکی از چادرها و رفتیم داخل. یه خانم

تقریبا چهل ساله داخل چادر بود. نگاه خریدارانه‌ای

بهم انداخت و رو به زینب گفت:

- به‌به! چه پنجه‌ی آفتابی ازش بسازم!

و زینب با لبخند عمیقی گفت:

- ماشاء الله.

گلابتون پشتش رو به من کرد و بقچه‌ای رو باز کرد.

وقتی برگشت، نخ‌های دور گردنش و انگشت‌هایش

پیچیده بود. زینب آینه‌ای جلوم گرفت و گفت:

- الان خودت و خوب نگاه کن. کار گلابتون که تموم شد، دوباره آینه رو می‌دم تا خودت و ببینی. اون وقت می‌فهمی این گلابتون چه پنجه طلاییه!

زینب که عقب رفت، گلابتون جلو اومد. نخ رو که روی صورتم کشید، تمام موهای تنم سیخ شد. با هر بندی که روی صورتم می‌انداخت، حس می‌کردم پوستم داره کنده می‌شه!

نمی‌دونم چه مدت زیر دستش بودم، ولی وقتی کارش تموم شد، انگار ده سال طول کشیده. پوستم می‌سوخت و گزگز می‌کرد. زینب دوباره آینه به دست و این بار با نیش باز جلوم نشست. خودم رو که توی آینه نگاه کردم، گل از گلم شکفت. با این که پوستم

ملتهب و قرمز بود، اما صورتم تمیز و یکدست شده بود. ابرو هامم کشیده و پهن که خیلی بهم می‌اومد. با رضایت گفتم:

- دستت درد نکنه، خسته نباشی.

از چادر که بیرون رفتیم، یاد یه چیزی افتادم. با خجالت به زینب گفتم:

- ببخشید... ولی... ا... می‌گم که... شوهر تو کجاست؟
خندید و گفت:

- حالا چرا با ترس و لرز می‌پرسی؟ شوهرم با عارف رفته شهر. همیشه وقتی عارف تنها می‌رفت زود برمی‌گشت، ولی این بار جعفر، شوهرمم، باهاش رفته که نخ‌های قالی رو که سفارش گرفته بودیم تحویل

بده. واسه همین طول می‌کشه تا برگردند. راستی
گلابتون خواهر جعفره و به عبارتی خواهرشوهرمه. من
زن پسرعموم شدم.

خانمی از کنارم شد و لپم رو کشید و «ماشاءالله»
گفت. یه دفعه یادم افتاد تازه اصلاح کردم و ناخودآگاه
خجالت کشیدم. زود از زینب خداحافظی کردم و رفتم
تو چادر خودم.

طبق معمول با صدای خروس از خواب بیدار شدم. از
چادر بیرون اومدم و اولین کسی که دیدم سرور بود.
سراغ زینب رو ازش گرفتم. قبل از این که سرور جواب
بده، یکی از پشت سر چشم‌هام رو گرفت. دستم و روی

دستش گذاشتم. فوراً از انگشترش فهمیدم زینبه.

زینب با خوشرویی گفت:

- امروز می‌خوام ببرمت پیش اسب‌ها. می‌آی؟

- پیش اسب‌ها چیکار داری؟

- می‌خوام بهشون غذا بدم. البته این کارو همیشه

مردها انجام می‌دن، ولی امروز برای این‌که تو ببینی

این کار رو ما انجام می‌دیم. موافقی؟

با تکیون سر تأیید کردم و همراه زینب رفتم سمت

حصار اسب‌ها. حصار ی گرد و چوبی که داخلش چند

تا اسب قدم می‌زدند! زینب وارد حصار شد و شروع

کرد به غذا گذاشتن برای اسب‌ها. چنگک بلندی رو

بین علوفه‌ها فرومی‌کرد و مقابل هر کدوم از اسب‌ها

می ریخت. سطل آبشون رو پر می کرد و دستی به سر و گوششون می کشید.

زینب سطل آبی طرفم گرفت و پیشنهاد کرد امتحان کنم. با ترس و لرز رفتم طرف یکی از اسبها. قد بلندی داشت و کاملاً سیاه بود. نور آفتاب روی موهای تنش منعکس می شد و برق خاصی روی تنش می انداخت. چشمهای درشت و مژههای بلندی داشت. جووری نگاه می کرد انگار من دشمنم و اون هم موظفه لت و پارم کنه. همون طور که بهش نزدیک می شدم، احساس می کردم داره برای حمله آماده می شه! سه چهار قدم بلند تا اتاقکش مونده بود که یه دفعه رم کرد. شروع کرد به شیپه کشیدن و تکون دادن سر و

گردنش. لگدی هم به حصار چوبی زد که جیغ بلندی کشیدم و فرار کردم. زینب از صدای جیغم به طرفم دوید. تا چشمش به اسب افتاد با کلافگی گفت:

- اسب قحط بود صاف رفتی سراغ این وحشی؟

هاج و واج نگاهش کردم. گفت:

- این اسب اسمش شب‌دیزه. اسب عرفانه. خیلی وحشیه و با همه غریبی می‌کنه. با بدبختی بهش غذا می‌دیم. تا حالا به هیچ‌کسی جز عرفان سواری نداده. البته با عارف هم کمی راه می‌آد، ولی فقط در حد قشو کردن و غذا دادن، وگرنه به عارف هم سواری نمی‌ده. حواست باشه دیگه بهش نزدیک نشی.

کلی به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد که عرفان یکی

دیگه از برادرهاشه! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شبدیز یعنی چی؟

- یعنی به رنگ شب. بدنش کامل سیاهه، عرفان هم

اسمش و گذاشته شبدیز. اسم اسب خسرو پرویز هم

شبدیز بوده.

- خسرو پرویز کیه؟

- یعنی تو خسرو پرویز رو نمی‌شناسی؟ خسرو،

شیرین، فرهاد...

چیزهای گنگی توی ذهنم بود، ولی برای این‌که

زینب بیشتر از این با تأسف نگاهم نکنه گفتم:

- یه لحظه فکر کردم یکی از فامیل‌هاتون و می‌گی!

زینب خندید و گفت:

- دیوونه!

و دستم و کشید و برد سمت اسب‌های دیگه. نگاه
دیگه‌ای به شب‌دیز، که حالا آروم‌تر شده بود، انداختم.
واقعا اسم خوبی براش انتخاب کرده بودن.

زینب تمام اسب‌ها رو به اسم صدا می‌زد. برام عجیب
بود که چطور از همدیگه تشخیصشون می‌ده. درحالی
که بعضی‌هاشون کاملا شبیه هم بودند. ناخودآگاه
همه‌شون رو با شب‌دیز مقایسه می‌کردم. نمی‌دونم چرا
به نظرم می‌اومد شب‌دیز از همه با ارزش‌تره. خوشم
اومده بود که به هیچ‌کس سواری نمی‌ده. چه کیفی
می‌داد اگر می‌تونستم سوارش بشم!

نگاهم به زینب افتاد. یکی از اسب‌ها رو نگه داشته

بود و بدنش رو با بُرس می شست. اسب اونقدر آرام

ایستاده بود انگار که خوابش برده!

- منم می تونم امتحان کنم؟

- چرا که نه؟ بیا جلو.

- برس رو می دی؟

- به این می گن قَشو. بیا بگیرش.

قشو رو از دستش گرفتم و به اسب نزدیک شدم.

اسب تکونی به بدنش داد. قدمی عقب گذاشتم که

زینب گفت:

- نترس، کاری بهت نداره.

نفس عمیقی کشیدم. به خودم روحیه می دادم و با

خودم حرف می زدم؛ «چیزی نیست. شجاع باش. اسب

که ترس نداره. ببین چه نازه. باید یاد بگیری چه
جووری باهاش رفتار کنی. این جا یه عالمه حیوون
هست. اگه قرار باشه از همه شون بترسی که زندگی
زهرت می شه. سعی کن از زندگی لذت ببری. از این
همه چیزهای هیجان انگیز و جالبی که دور و برت
هستن. تو می تونی... آره من می تونم.» با همین
حرف ها، تا کنار اسب رفتم. دستم رو آروم روی بدنش
گذاشتم. تکون نخورد. لبخند پت و پهنی به زینب زدم
و با خوشحالی قشو رو برداشتم و روی بدنش کشیدم
که صدای شیهه اش دشت رو پر کرد. از صدای بلندش
ترسیدم و به عقب پریدم، پام به سطل آب گیر کرد و
با لگن خوردم زمین. درد تو تنم پیچید، ولی اسب که

روی دو پا ایستاده بود و دست‌هایش رو توی هوا تکون می‌داد، اجازه‌ی فکر کردن به درد رو ازم گرفت. از جا پریدم و خواستم برگردم که محکم خوردم به شکم اسب دیگه‌ای. جیغی کشیدم که با صدای شیهه اسب و جفتک انداختنش هم‌زمان شد. تمام اسب‌ها رم کرده بودند و دور حصار می‌دویدند و به هر طرف لگد پرت می‌کردند. چند تا اسب از روی حصار پریدند و رفتند سمت جنگل. از ترس دستم و روی گوش‌هام گذاشته بودم و فقط جیغ می‌کشیدم. صداهای مبهمی می‌شنیدم ولی پررنگ‌تر از هر صدای دیگه‌ای صدای برخورد سم اسب‌ها با زمین بود که ارتعاشش رو تو تمام بدنم احساس می‌کردم. دستی دورمچم قفل شد

و به سمتی کشیده شدم. دستم که از روی گوشم

پایین اومد، صدای داد و فریادهای زینب رو شنیدم:

- عماد... مراد... جلال...

با دست سمت جنگل رو نشون داد و فریاد زد:

- چندتاشون رفتند سمت جنگل.

سه تا از مردها، از روی حصار داخل پریدند و هر

کدوم سمت اسبی رفتند. اسبها که انگار صاحبانشون

رو دیده بودند، آروم گرفتند و مردها سوارشون شدند.

هر سه با اسبهاشون از روی حصار پریدند و رفتند

سراغ اون چند تا اسب فراری! در همین چند ثانیه هر

چی آدم توی ایل بود از چادرها بیرون اومده بودند و

دور حصار جمع شده بودند.

دستم هنوز کشیده می‌شد و ناخودآگاه دنبالش می‌رفتم. چند متر دورتر از محوطه‌ی اسب‌ها، جایی که زن‌های دیگه ایستاده بودند، مچ دستم آزاد شد. سرمو که تا اون لحظه رو به عقب بود و چشمم به اسب‌ها، به سمتش چرخوندم و نگاهم به چشم‌های آبی‌رنگش افتاد. هاج و واج نگاهش می‌کردم. بدون این‌که حرفی بزنه، برگشت سمت محوطه. سوار یکی از اسب‌ها شد و رفت سمت جنگل.

زن‌ها دور من و زینب جمع شدند، لیوانی جلوی دهنم قرار گرفت. به زور چند قلیپ از آب قند توی لیوان رو به خوردم دادند. زینب لیوان آبی که بهش تعارف شده بود سمت من گرفت:

- غزال بیا اینم بخور. رنگت بدجوری پریده.

کمی دیگه که خوردم، زبونم باز شد:

- زینب... چرا من دست به هر کاری می‌زنم خراب

می‌شه؟ هیچ کاری رو نمی‌تونم درست انجام بدم. چرا

اینقدر بی‌عرضه‌م؟ همش دردرس درست می‌کنم.

زینب دلجویانه دستی به صورت‌م کشید:

- خوب طبیعیه عزیز من، زندگی تو ایل سخته.

به‌خصوص واسه تو که هیچ‌وقت هم احتمالا چنین

جایی رو تو عمرت ندیدی. کارهای تو واسه ما اصلا

ناراحت‌کننده نیست، اتفاقا خیلی هم خنده داره. وجود

تو یه صفای تازه‌ای به ایل داده. هر از گاهی یه اتفاق

جالب و هیجان‌انگیز می‌افته. این کجاش بده؟

بعد هم شروع کرد به خندیدن! حرفش و خنده‌اش
کمی آروم‌ترم کرد.
- بیا بریم یه آبی به دست و روت بزن. از اولش هم
که گفتم این کارها رو مردها انجام می‌دن. توقع بی‌جا
از خودت داری.

همون لحظه چهار تا مردی که دنبال اسب‌ها رفته
بودند، با پنج تا اسب فراری، برگشتند. زینب رفت
سمتشون و من و هم دنبال خودش کشوند. زینب
باهاشون به زبون محلی حرف می‌زد و اون چهارتا هم
هر از گاهی، نگاهی به من می‌کردند. حرف‌های زینب
که تموم شد، همه‌شون خندیدند. زینب نگاهم کرد و
گفت:

- بذار آقایون رو معرفی کنم.

دستش رو دور بازوی یکی از پسرها حلقه کرد:

- داداش کوچیکم و ته‌تغاری خانواده، عماد.

عماد سرش رو به نشونه‌ی احترام تکون داد:

- سلام غزال خانم.

فارسی حرف زدنش لبخند به لبم آورد و جواب

دادم. زینب نفرات بعدی رو هم معرفی کرد:

- ایشون آقا مراد شوهر گلی هستند. این آقا دوماد

هم جلال، پسرعموم و البته برادرشوهرمه.

لبخندی زدم و نگاهم به سمت مردی کشیده شد

که اسبها رو به حصار برده بود و حالا داشت برمی-

گشت. نزدیکمون که رسید، زینب گفت:

- ایشون هم پسر عمه‌ام، آقا فریدون، هستند.

به چشم‌های آبیش نگاه کردم:

- ببخشید که باعث زحمت و دردسر شدم.

- خواهش می‌کنم، زحمتی نبود، ولی بهتون

نمی‌اومد اینقدر شیطون باشید.

- من نمی‌خوام شیطونی کنم، پیش می‌آد.

- اشکالی نداره. واسه ما که بد نشد، کمی سواری

کردیم.

نگاهم و بین هر چهار نفرشون چرخوندم و گفتم:

- ممنونم از کمکتون، ببخشید که به زحمت افتادید.

عصر اون روز با زینب رفتیم به چادر بی‌بی حلیمه.

تو چادرش پر از پارچه‌های رنگارنگ بود. زینب چند تا
از پارچه‌ها رو نشونم داد و گفت:

- چند تا انتخاب کن تا بی بی برات لباس بدوزه.

- لباس برای چی؟

- لباس و برای چی می‌دوزن؟ خوب برای این که

بپوشی دیگه.

- من که لباس دارم.

- با یه دست لباس که نمی‌تونی سر کنی. باید

حداقل دو سه دست باشه. در ضمن، عروسی در پیشه!

- عروسی کی؟

- عروسی سرور و جلاله.

- واقعا؟ پس چرا من هیچوقت ندیدم این دو تا با هم

باشن؟

- کدوم زن و شوهری رو دیدی که با هم باشن؟ در طول روز هر کدوم وظایف خودشون رو دارن که انجام بدن، دیگه وقت برای با هم بودن نمی‌مونه. در ضمن، جلال و سرور هنوز نامزدیشون رو علنی نکردن، فقط بله رو چند وقت پیش گرفتن، امشب نامزدیشونه. حالا این حرف‌ها رو بی‌خیال. پارچه‌ت رو انتخاب کن که وقتی تاریخ عروسی معلوم بشه بی‌بی دیگه وقت سر خاروندن نداره.

کار وجب کردنم که تموم شد، بی‌بی برگشت پشت چرخ خیاطیش. من و زینب هم رفتیم سراغ پارچه‌ها که انتخاب کنیم. از هر پارچه‌ای چند تا بود و فقط یه

رنگ پارچه بود که تک بود؛ زرد. زینب انگشت گذاشت روی همون و گفت:

- اینو بدوز برای عروسی، مطمئنم خیلی بهت می‌آد.

قبول کردم و پارچه‌ی زرد رو برای عروسی و دو پارچه‌ی سبز و آبی هم برای استفاده‌ی روزانه‌ام انتخاب کردم. از چادر بی‌بی که بیرون اومدیم زینب گفت:

- بعد از غروب نامزدیه، می‌آم دنبالت.

همه دم چادر خان رضا جمع شده بودند. نزدیک‌تر که رسیدیم، جلال و سرور رو دیدم که همراه

بزرگ‌ترها و ریش‌سفیدهای ایل، داخل چادر خان رضا نشسته بودند. کنار سرور، پدر و مادرش نشسته بودند. کنار جلال هم مرد مسنی که حتما پدرش بود نشسته بود و کنارش هم گلابتون و زن دیگه‌ای. دستی به پهلوی زینب زدم و گفتم:

- اون‌ی که پیش گلابتون نشسته، خواهرش گلاب نیست؟

- چرا خودشه. امروز با شوهر و بچه‌ش از ایلشون اومدن.

چند لحظه بعد صدای صلوات بلند شد و همه ساکت شدند. از مراسم هیچی نفهمیدم. تمام مدت به گویش محلی صحبت می‌کردند و من فقط بعضی کلمه‌ها رو

می فهمیدم. حوصله‌ام سر رفته بود و مشغول دید زدن اطرافم بودم. در حین تجسس بین چهره‌ها، نگاهم به عماد افتاد که زیرچشمی سمت خانم‌ها رو نگاه می‌کرد. کمی خودم و جابه‌جا کردم تا بتونم مسیر نگاهش رو دنبال کنم. یه دختر بین جمعیت ایستاده بود که گونه‌هاش حسابی قرمز شده بود و با لبه‌ی روسریش بازی می‌کرد. خنده‌ام گرفت. پس عروس و داماد بعدی عماد و اون دختر بودند. چون دختر رو نمی‌شناختم، باز آستین زینب رو کشیدم:

- اون دختر کیه؟

رنگ لباسش رو برای زینب تشریح کردم تا متوجه بشه کی و می‌گم. زینب چشم‌هاش و باریک کرد و

گفت:

- اون آدینه، نوهی داییمه. واسه چی پرسیدی؟

- فکر کنم قراره زن داداشت بشه.

خندید و گفت:

- خیلی زبلی ها.

- حالا عروسیشون چه موقع است؟

- هر وقت عارف و عرفان زن بگیرند.

- چه ربطی داره؟

- خوب عارف و عرفان بزرگ ترند. آسیاب به نوبت.

- این که بی انصافیه. شاید اون دو تا هیچ وقت نخوان

ازدواج کنند.

- خوب اون وقت دیگه برادرها یه جوری با هم توافق

می‌کنند. نگران نباش.

هنوز حرف زینب تموم نشده بود که صدای هلهله و دست بلند شد و روی سر جلال و سرور نقل پاشیدند و بعد هم شیرینی‌های محلی تعارف کردند. گلاب، که خواهر بزرگ‌تر بود، بلند شد و انگشتی به دست چپ سرور کرد. مراسم خیلی زود تموم شد و همه پراکنده شدند.

از صبح که بیدار شده بودم، خبری از زینب نبود. سرور هم که انگار معطل بود نامزدی علنی بشه تا با جلال بره خوش‌گذرونی! بی‌هدف اطراف چادرها قدم می‌زدم و به خانواده‌ای فکر می‌کردم که حتی به

۱۰۰ □ بیلاق دلپذیر

یادشون نمی‌آوردم.

تو فکر بودم که چشمم افتاد به گلی. با یه سطل
داشت می‌رفت سمت آغل گوسفندها. صداش زدم و
دویدم طرفش.

- سلام، ببخشید زینب رو ندیدی؟ همه جا رو گشتم

ولی پیداش نکردم.

- دو سه ساعت دیگه پیداش می‌شه. رفته یه جایی!

- خیلی حوصله‌ام سر رفته. چیکار کنم؟

- من دارم می‌رم شیر گوسفندها رو بدوشم.

می‌خوای تو هم بیای یادت بدم؟

نگاهی به سطل توی دستش انداختم. ناخودآگاه

بینیم و چین دادم! اصلا دلم نمی‌خواست این کار رو

بخش اول: فصل اول / فراموشی □ ۱۰۱

انجام بدم، ولی شاید بد نبود برم گوسفندها رو ببینم.
به خصوص اون‌هایی که تازه به دنیا اومده بودند. از
علافی که بهتر بود.

با گلی رفتم داخل. گوسفندها طویله رو گذاشته
بودن رو سرشون. از همه طرف صدای بعبع می‌اومد!
گلی کنار گوسفند تپل میلی نشست و مشغول
دوشیدن شیرش شد. برای من هم توضیح می‌داد، ولی
از اون جایی که اصلا تمایلی به یاد گرفتن نداشتم،
حواسم همه جا بود الا به گلی! چند دقیقه‌ای که
گذشت، گلابتون اومد دنبال گلی و با هم رفتن بیرون.
گلی قبل از این که بره گفت:

- همین جا باش الان برمی‌گردم.

گلی رفت و من شروع کردم بین گوسفندها پرسه
زدن تا رسیدم به چندتاشون که تازه به دنیا اومده
بودند. پای یکیشون رو نوازش کردم. بدنش صورتی بود
و بدون پشم. همونطور که کنارش نشسته بودم،
صدای بعب بلند و تهدیدآمیزی از پشت سرم شنیدم.
با تعجب برگشتم و گوسفند خیلی بزرگی رو دیدم که
قدش تا کمرم بود! آروم آروم رفتم عقب. هر چی من
عقب تر می رفتم اون جلوتر می اومد. کم کم ترسم
بیشتر و بیشتر می شد. نگاهی به در طویله انداختم.
فاصله ام باهاش بیشتر از اون بود که قبل از رسیدنش
بهم از طویله پریم بیرون.

یه کم دور و برم رو نگاه کردم. تنها چیزی که پیدا

کردم یه سنگ بود اندازه‌ی کف دستم. خم شدم و سنگ رو برداشتم.

- ببین من اصلا کاری بهشون نداشتم. فقط یه کم نازشون کردم همین. برو دنبال کارت. برو علف بخور. برو.

همچنان می‌اومد جلو. زبون آدمیزاد حالیش نبود. دستم که سنگ توش بود، بالا بردم:

- ببین آقا گوسفنده...

ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شکمش!

- نه ببخشید، خانم گوسفنده، اگه یه قدم دیگه جلوتر بیای، با همین می‌زنم تو ملاجت که له و لورده بشیا. برو رد کارت. حالت نمی‌شه؟ دِ نیا دیگه.

یه قدم دیگه برداشتم و پشتم چسبید به دیواره‌ی
سنگی آغل. حدود دو متر باهام فاصله داشت.

- ببین من نمی‌خوام بزنمت، ولی اگه مجبورم کنی
می‌زنم. به خدا می‌زنم. نیا جلو، گفتم نیا!
گوسفند دوید طرفم. قلبم کنده شد. چشم‌هامو
بستم و همون‌طور که جیغ می‌کشیدم سنگ رو پرت
کردم و صدای «گوپ» تو گوشم پیچید! برای چند
ثانیه صدای بعبع گوسفندها قطع شد. انگار تمام
گوسفندها سکوت کرده بودند. نوشته‌ای تو ذهنم نقش
بست؛ «سکوت بره‌ها»!

لای پلک‌هام رو آروم باز کردم. ای وای، یه گند
دیگه! گوسفند بدبخت ولو شده بود روی زمین و از

سرش خون می‌رفت. از بعبع ضعیفش معلوم بود داره ناله می‌کنه. دیگه نتونستم تحمل کنم و بغض این چند روز رو رها کردم و اشکم سرازیر شد. درد همه چی تو سینه‌ام تلنبار شده بود. درد تنهایی، بی هم‌زبونی، بی کس و کاری. درد این‌که حتی اسم خودمم نمی‌دونستم. تا کی قرار بود این‌جا باشم؟ تا کی باید دردسر درست می‌کردم و دسته‌گل به آب می‌دادم؟ گوسفند بدبخت داشت جلوی چشمم جون می‌داد. اگه می‌مرد چه خاکی باید تو سرم می‌ریختم؟
حتما خان رضا پوست از سرم می‌کند.

نشسته بودم کنار گوسفند و زار می‌زدم! گلی برگشت و تا چشمش به من و گوسفند افتاد، بدون

این که چیزی بپرسه گفت:

- می‌رم کمک بیارم.

به هق‌هق افتاده بودم. نمی‌تونستم همون جا بشینم
و جون دادنش و تماشا کنم. از کنارش رد شدم و
دویدم سمت در. به در که رسیدم، محکم خوردم به یه
نفر. سرمو بلند کردم. مردی بود که تا حالا ندیده
بودمش. تا من و دید چشم‌هاش گرد شد و با ناراحتی
چیزی گفت که نفهمیدم. باز هم گویش محلی که
باعث شد گریه‌ام شدت بگیره. نمی‌دونم چی شد که
تمام عقده‌های دلمو سرش خالی کردم. اگه من زبون
اونو نمی‌فهمیدم، خوب حتما اون هم نمی‌فهمید من
چی می‌گم، پس دردسری هم برام نداشت. حداقلش

این بود که یه کم سبک می‌شدم.

- تو دیگه چی می‌گی؟ ای خدا عجب گیری

کردم. نمی‌شد یه جا پیدا بشم که حداقل زبونشون و

بفهمم؟ خودم خوب می‌دونم مزاحمم. زیادی‌ام،

دردسرم، مایه‌ی ضررم. خوب راه و نشونم بدید می‌رم

یه جا خودم و گم و گور می‌کنم.

به گوسفنده اشاره کردم و گفتم:

- من کاریش نداشتم. خودش یه دفعه افتاد دنبالم.

مجبور شدم بزنمش.

اون مرد فقط ایستاده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد.

گریه‌ام تبدیل به عصبانیت شد و با حرص گفتم:

- تو که هیچی از حرف‌های من حالت نمی‌شه.

حداقل بیا برو به داد اون گوسفند بدبخت برس.

گوسفند... گوسفند می‌دونی یعنی چی؟

از سر لجم، یه جوری کلمه‌ی «گوسفند» رو به زبون

می‌آوردم انگار که مستقیم دارم به خودش فحش می‌

دم. بلکه یه کم این همه التهاب و اضطراب درونم

فروکش کنه.

به جایی که گوسفند بیچاره افتاده بود اشاره کردم.

می‌خواستم با ایما و اشاره بهش حالی کنم چه اتفاقی

افتاده، اما همچنان بی‌حرکت نگاهم می‌کرد و گوشه‌ی

لبش هم یه پوزخند نشسته بود. دست‌هامو کنار بدنم

انداختم و با حرص گفتم:

- نمی‌فهمی، نه؟

- چرا خانم، می فهمم!

گل از گلم شکفت:

- واقعا! خوب بیا به دادش برس تا نمرده.

- کجاست؟

- اون طرف.

با دست نشونش دادم و بردمش بالای سر گوسفند.
نشست بالا سرش و مشغول واریسی سرش شد. کم کم
حالم بهتر می شد و تازه داشتم می فهمیدم که این آقا
چند دقیقه پیش فارسی حرف زد. اشک هام خشک شد
و ماتم برد. متوجهی لباس هاش شدم که زمین تا
آسمون با لباس های محلی تفاوت داشت. پیراهن سفید
با خطوط آبی، شلوار پارچه ای مشکی و کفش های

مشکی.

خیره نگاهش می‌کردم و اون هم سر گوسفند رو
پانسمان می‌کرد. کارش تموم شد و از جاش بلند شد.
از کیفی که همراهش بود، یه دستمال درآورد و
همون‌طور که دست‌هاش و پاک می‌کرد گفت:

- چیزی نیست، نگران نباشید. فقط سرش شکسته
که خوب می‌شه.

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. داشت وسایلش رو
داخل کیفش می‌ذاشت. دستی به سر گوسفند کشید و
اون هم از جاش بلند شد و رفت! وقتی دوباره، کیف به
دست، روبه‌روم ایستاد، هنوز همون‌طور خیره نگاهش
می‌کردم. نگاهش و دور صورتم چرخوند:

- چیزی شده؟ شما حالتون خوبه؟

با همون نگاه خیره گفتم:

- تو کی هستی؟

لبخند قشنگی زد:

- ببخشید، فرصت نشد خودمو معرفی کنم. من

عارف هستم.

- عارف؟ برادر زینب؟

- بله درسته.

چه آبرویی ازم رفته بود. این همه دری وری بارش

کرده بودم و اونم تمام چرندیاتم و فهمیده بود! وای

خدایا با پزشک ایلشون این جوری حرف زده بودم؟ اون

همه مدت هم که با وقاحت زل زده بودم بهش! حتما

خان رضا اگر می‌فهمید با پرسش بد حرف زدم
پوستم و می‌کند. ناباورانه گفتم:

- شما کی اومدید؟

- امروز صبح.

- ببخشید که اون حرف‌ها رو زدم. منظور بدی

نداشتم. فقط یه کم عصبی شده بودم، شرمنده.

- اشکالی نداره. این طوری بهتر شد!

- بهتر شد؟ منظورتون چیه؟

- خوب این جوری تو چند جمله متوجه شدم این

مدتی که نبودم به شما چطور گذشته.

دستش و به سمت در گرفت و گفت:

- دیگه بهتره بریم.

جلوتر از عارف راه افتادم. پس بالاخره اومد. عجب موقعی هم اومد. درست وقتی که یه گند حسابی زده بودم!

از در که بیرون اومدم، گلی رو دیدم. با عجله گفتم:

- چی شد؟

- معذرت می‌خوام گلی. نمی‌خواستم این جور بشه.

یه دفعه پیش اومد.

- عیبی نداره. فقط من نفهمیدم چه جور زدی

ناکارش کردی؟

لبم و گاز گرفتم و با خجالت گفتم:

- با سنگ زدم تو سرش!

صدای خنده‌ی گلی با صدای خنده‌ی آروم و

مردونه‌ای که از پشت سرم می‌اومد مخلوط شد. گلی
گفت:

- حالا گوسفنده موندنیه یا قراره کباب بخوریم؟

برای گرفتن جواب به عارف نگاه کردم که گفت:

- حالش خوبه. بکش اون دندون طمع رو!

گلی قرمز شد و پشت چشمی نازک کرد. بعد هم

خودش و انداخت تو بغل عارف و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

- من فقط یه هفته نبودم. چطور اون وقت‌ها که

می‌رفتم دانشگاه و ماه به ماه همدیگه رو نمی‌دیدیم

دلت تنگ نمی‌شد؟

- اون وقت‌ها باید دل تنگیمون و واسه خودمون نگه

می‌داشتیم که تو بتونی راحت درست و بخونی و
دل‌تنگ نشی.

نمی‌دونستم درسته همون‌جا بایستم و ابراز
احساسات خواهر و برادر رو نگاه کنم یا نه. دلم
می‌گرفت وقتی می‌دیدم هیچ‌کسی رو ندارم که بهش
تکیه کنم. اون لحظه فقط خدا می‌دونست چقدر به
گلی حسودیم شد.

زیر لب ببخشیدی گفتم و برگشتم که برم. چند قدم
که رفتم صدای عارف رو شنیدم:
- چند لحظه صبر کنید.

برگشتم. گلی و عارف هر دوشون اومدن طرفم.
نزدیک‌تر که رسیدن، گفتم:

- می‌تونید من و غزال صدا کنید.

با لبخند گفت:

- اسمتون غزاله؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

- نه، این اسمیه که اهالی برام انتخاب کردن.

عارف که ظاهراً بی‌خبر بود گفت:

- اهالی انتخاب کردن؟ چرا؟ پس اسم خودتون چی؟

- مگه بهتون نگفتن؟

- چی و باید می‌گفتن؟

چند ثانیه‌ای سکوت شد. به گلی نگاه کردم. منتظر

نگاهم می‌کرد. انگار خودم باید موضوع رو به عارف

می‌گفتم. دستی به روسریم کشیدم و گفتم:

- آقا عارف من حافظه‌ام رو از دست دادم.

عارف با شگفتی گفت:

- چی؟ حافظه‌تون؟ یعنی... هیچی یادتون نمی‌آد؟

- هیچی.

- پس آسیب سرتون خیلی جدی‌تر از یه شکستگی

ساده بود. باید شما رو ببرم پیش متخصص مغز و

اعصاب.

- نیازی نیست.

- چرا؟

- من به اندازه‌ی کافی برای همه دردسر درست

می‌کنم، نمی‌خوام بیشتر از این مزاحمتون بشم.

عارف و گلی هم‌زمان گفتند:

- این حرف‌ها چیه؟

هر دوشون نگاهی به هم انداختند و گلی با لبخندی
به عارف تعارف کرد که حرفش رو ادامه بده و عارف
گفت:

- دیگه این حرف‌ها رو ننزید. شما مهمون مایید،
مهمون هم حبیب خداست و عزیز ما. درثانی، وظیفه‌ی
منه که مواظب سلامت اطرافیانم باشم.

- خیلی ممنون شما لطف دارید.

- راستی غزال خانم، یه امانتی پیشم دارید.

- امانتی؟

از زیپ پشتی کیفش، ساعتی بیرون آورد و گرفت

سمتم.

- گمونم آب توش رفته بود، داده بودمش تعمیر.

چشمم که به ساعت افتاد، گر گرفتم. ذوق زده شدم؛

حس شادی و هیجان. ساعت و ازش گرفتم و گفتم:

- ممنونم شراره، خیلی قشنگه.

سرم و بالا آوردم و یک دفعه همه چی خراب شد.

رو به رووم به جای شراره، عارف ایستاده بود که با

چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کرد و گلی که دهنش

باز مونده بود. عارف با هیجان گفت:

- چی شد؟ چیزی یادتون اومد؟

بغض کردم. چه لحظات شیرینی از دستم رفت.

احساس دلتنگی همه‌ی وجودم رو پر کرد. حس

نزدیکی و صمیمیت عجیبی به اون دختری که تو

ذهنم اومده بود داشتم. با بغض گفتم:

- یه دختری این ساعت رو بهم داده. گمونم اسمش

شراره است، ولی نمی‌دونم چه نسبتی باهام داره.

عارف با خوشحالی گفت:

- این خیلی خوبه که با دیدن این ساعت خاطره‌ای

به یاد آوردی. حتماً به مرور خاطرات بیشتری به یاد

می‌آری.

با تأسف سری تگون دادم. گلی دستی به بازوم

کشید و گفت:

- ناراحت نباش. همه چیز درست می‌شه.

- امیدوارم.

ساعت رو به مچم بستم و نگاهش کردم. به جای

شماره‌هاش قلب‌های کوچولو داشت. بندش هم صورتی بود. عارف لبخندی زد و از کنارم دور شد. گلی هم بوسه‌ای روی گونه‌ام گذاشت و همراه عارف رفت. رفتم به چادر خودم. سرم و فرو کردم توی بالشت و شروع کردم به گریه کردن. بالشت و روی دهنم فشار می‌دادم که صدای ضجه‌ام رو کسی نشنوه، که مبادا صدام تا چادر بی‌بی حلیمه رو هم بلرزونه. چون تو این ایل از مادر زاده نشده بود زنی که صدای جیغش رو نامحرم بشنوه.

چقدر تنها بودم. چقدر احساس دلتنگی می‌کردم و خلا بزرگی رو تو وجودم حس می‌کردم. دلم می‌خواست یکی کنارم باشه و دلداریم بده ولی

هیچ کس نبود. همه دنبال زندگی خودشون بودند. دلم می‌خواست از ایل برم و اونقدر بگردم تا بالاخره خودمو پیدا کنم. انگار یه نفر دستش و کرده بود توی مغزم و خاطراتمو بیرون کشیده بود و یه جای خیلی دورتر از این ایل چالشون کرده بود.

اونقدر گریه کردم و اشک ریختم و توی بالشتم هق زدم که خوابم برد.

با تکون‌های دست زینب بیدار شدم. شاد و شنگول بالای سرم نشسته بود. تا دیدمش از جا پریدم. بغلش کردم و طلبکارانه گفتم:

- تو کجا بودی؟ از صبح تا حالا دلم پوسید از

تنهایی.

- با جعفر و امیرارسلان رفته بودیم جنگل.

جعفر؟ شوهرش؟ همون که با عارف رفته بود شهر؟

عجب! پس صبح که جعفر با عارف برگشته بود،

خانوادگی رفته بودند تفریح. زینب برای گفتن حرفی

دل دل می کرد. گفتم:

- چی می خوای بگی؟ چیزی شده؟

- نه چیزی که نشده، ولی... اگه تونستی، یه سر بیا

چادر بابام.

هر بار اسم خان رضا می اومد یاد ابهت عجیبش

می افتادم و هشدارش. نکنه صدای گریه ام بلند بوده!

- تو برو منم می آم... نه! نه!... صبر کن با هم بریم.

برخلاف دفعات قبل که ورودی چادر خان رضا باز

بود، این بار کاملاً بسته بود و معلوم نبود داخل چادر چه خبره! زینب چادر رو کنار زد و رفتیم داخل. خان رضا، گلی، عارف، عماد و یه مرد غریبه داخل چادر بودند. سلام کردم و بعد از شنیدن جواب، بین زینب و گلی نشستیم. روبه‌روی همون مرد غریبه که چهره‌اش بدجوری عبوس بود. خان رضا گلویی صاف کرد و گفت:

- باز که خرابی به بار آوردی ضعیفه.

برای توبیخ من همین بس که خان رضا با اون صدای پر ابهتش، صدام کنه «ضعیفه». جمله‌ی بعدی

خان رضا بهم فهموند اوضاع از چه قراره.

- سر گوسفند زبون بسته رو چرا شکستی؟

در برابر خان رضا دست و پام شل می‌شد و زبونم سنگین. حس دختربچه‌ی خطاکاری رو داشتم که مچش رو گرفتن.

- واقعا شرمنده‌م. نمی‌خواستم این جورى بشه.

گلی مداخله کرد و به طرف‌داری از من گفت:

- آقا جون غزال که تقصیری نداره. من ازش

خواستم باهام بیاد. بعد از...

خان رضا دیگه به گلی مجال حرف زدن نداد و با

صدای خشنی گفت:

- رفتی تو حموم مردونه، گفتیم اشتباهی رفته.

چادرو خراب کردی، گفتیم بازیگوشی کرده. اسب‌ها رو

فراری دادی، گفتیم اسب‌ها غریبی کردن. حالا دیگه

سر گوسفند می‌شکنی؟ واسه این دیگه چه بهونه‌ای
بتراشیم؟ گوسفند مال مش‌رحیم بوده. خودت
جوابش و بده.

خدایا این چه بدبختی‌ای بود که توش گیر کرده
بودم؟ کاش می‌شد آب بشم برم توی زمین و اون نگاه-
های شماتت‌بار رو تحمل نکنم. مش‌رحیم، غضبناک
نگاهم می‌کرد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و سکوت بیشتر
آزارم می‌داد.

چند بار سعی کردم یه حرفی بزنم، اما حتی نتونستم
دهنم و باز کنم. نمی‌شد هیچی نگم؟ شرمندگی‌ای که
از سر و روم می‌بارید براشون کافی نبود؟

بالاخره عارف به دادم رسید و به زبون محلیشون

شروع به حرف زدن کرد. مشرحیم هم سر تکون می‌داد و انگار حرف‌های عارف رو تأیید می‌کرد. کمی بعد رو به خان رضا گفت:

- پدر جون غزال خانم فقط چند روزه که اومدن این‌جا. بهشون بیشتر فرصت بدید. اجازه بدین خودشون و با محیط وفق بدن. مطمئنا خودشون از همه ناراحت‌ترن. غزال خانم مهمون ما هستن. بهشون ثابت کنید که چقدر مهمون‌نواز هستید.

خان رضا نفس عمیقی کشید و گفت:

- این دختر یه بپا لازم داره. باید یکی مدام باهاش باشه و همه چیز رو بهش یاد بده. کسی و سراغ داری که هم وقت داشته باشه و هم زبونش و بفهمه؟

عارف نگاهی به زینب و گلی انداخت. گلی با شرمندگی سر تکون داد و به طرح‌های فرش دستباف زیر پامون خیره شد. زینب هم ناراحت به عارف نگاه کرد و چیزی نگفت. عارف با ناامیدی گفت:

- به غیر از شما دو نفر مگه کس دیگه‌ای فارسی بلد

نیست؟

زینب گفت:

- اونای دیگه یا هنوز بچه‌ن یا مثل ما سرشون

شلوغه.

نمی‌دونستم قراره چی بشه. فقط دوست داشتم

زودتر از اون چادر برم بیرون و خلاص بشم. همه با

تردید به همدیگه نگاه می‌کردند که حرف عارف همه

رو میخکوب کرد.

- خودم مسئولیتش رو به عهده می گیرم!

همه یه دفعه با هم گفتند:

- چی؟!!

زینب اولین کسی بود که اعتراض کرد.

- چی داری می گی؟

گلی - این کار غیر ممکنه.

عارف - برای چی؟

زینب - عارف این جا ایله.

گلی - ما توی ایل محدودیت‌هایی داریم.

عارف - مگه می خوام چیکار کنم؟

گلی - تو که می دونی روابط زن و مرد محدودیت-

هایی داره.

عارف ثانیه‌ای پلک‌هاش و روی هم فشرد و گفت:

- من هم این محدودیت‌ها رو خوب بلدم.

زینب - پس چرا می‌گی که می‌خوای مواظبش

باشی؟

عارف - مگه قراره بیست و چهار ساعته پیشش باشم؟

هر موقع نیاز بود کاری انجام بده یا جایی بره

همراهیش می‌کنم، همین.

بحشون بالا گرفته بود. هر کسی حرف خودش و

می‌زد و می‌خواست دیگری رو مجاب کنه و هیچ‌کدوم

هم موفق نبودند. انگار یادشون رفته بود به غیر از

خودشون، من، خان رضا، عماد و مش‌رحیم هم توی

چادر هستیم. جالب بود که عماد تمام مدت سکوت کرده بود و هیچ نظری نمی‌داد. بالاخره صدای بلند خان رضا هر سه‌شون رو ساکت کرد.

- کافیه دیگه!

عارف مصرانه گفت:

- پدرجون خواهش می‌کنم مثل زینب و گلی

متعصبانه به قضیه نگاه نکنید. شما...

خان رضا میون حرف عارف گفت:

- خواهرهات درست می‌گن.

- می‌دونم، ولی شما طوری برخورد می‌کنید انگار به

من اعتماد ندارید. با این حرف‌ها هم به من تهمت

می‌زنید هم به غزال خانم. بماند که تربیت خودتون

۱۳۲ □ بیلاق دلپذیر

چقدر زیر سؤال می‌ره.

با جمله‌ی آخر عارف، ابروهای خان رضا بالا رفت.

عارف ادامه داد:

- منظور من این بود که نهایتاً روزی دو سه ساعت
همراهش باشم و این اطراف رو نشونش بدم تا با این‌جا
آشنا بشه. قوانین یا به قول شما محدودیت‌های ایل رو
براش توضیح بدم و کارهایی که به دردش می‌خوره و
باید یاد بگیره بهش یاد بدم. من نمی‌فهمم مشکل شما
چیّه؟

خان رضا اخم‌هاش و در هم کشید:

- جواب اهالی رو چی می‌دی؟ تو که نمی‌خوای

پشت سرتون حرف باشه؟

عماد بالاخره به حرف او مد:

- آقا جون شما خان و بزرگ‌تر این ایل هستيد،

کسی رو حرف شما حرف نمی‌زنه. اگه شما قبول

کنید، بقیه هم می‌پذیرن و کسی چیزی نمی‌گه.

با حرف‌های عارف و عماد، گلی و زینب هم آرام

شدند. خان رضا مشغول فکر کردن بود و عاقبت بدون

این‌که نظر خاصی بده گفت:

- برید به کار و زندگیتون برسید.

عارف و عماد لبخندی زدند و عارف گفت:

- از اعتمادتون پشیمون نمی‌شید.

ظاهراً عارف از نتیجه راضی بود، ولی برای من همین

که از بودن در تیررس نگاه پر جذبه‌ی خان رضا

خلاص می‌شدم کافی بود. از همه معذرت‌خواهی کردم
و از چادر بیرون رفتم. دوست نداشتم اون‌جا بمونم.
دل‌م خیلی گرفته بود. به جای این‌که برم سمت چادرم،
مستقیم راه افتادم طرف جنگل. پشت سرم زینب از
چادر خارج شد:

- غزال کجا می‌ری؟

نگاهش کردم. نمی‌تونستم چیزی بگم. فقط بغضی
که از لحظه‌ی ورود به چادر خان رضا تو گلو‌م نشسته
بود سر باز کرد و اشک‌هام صورتم و خیس کرد. چند
قدمی عقب رفتم. روم رو برگردوندم و شروع کردم به
دویدن. صدای زینب رو می‌شنیدم که ازم می‌خواست
برگردم، ولی نمی‌تونستم. فقط می‌دویدم. می‌دویدم و

اشک‌هام و با آستین لباسم پاک می‌کردم.

بعد از چند دقیقه دویدن، رسیده بودم به جنگل.
بدون این‌که از تنها بودن توی جنگل بترسم، زدم به
دل جنگل و درخت‌ها. دیگه برام مهم نبود جونورها از
زیر دست و پام این‌طرف و اون‌طرف می‌رن. پام به
سنگی گیر کرد و خوردم زمین، ولی بدون این‌که
توجهی به درد پام بکنم، به راهم ادامه دادم. اونقدر
رفتم تا به رودخونه رسیدم. کنار آب زانو زدم و چند
مشت آب به صورت پر اشکم پاشیدم. حالا که دیگه
مطمئن بودم کسی من و نمی‌بینه و مزاحمی ندارم،
شروع کردم بلند گریه کردن. خدا رو صدا می‌زدم و
ازش کمک می‌خواستم. از این‌که مثل بچه‌ها مدام

خرابکاری می‌کردم خسته شده بودم. از این که دیگران
باید برام تصمیم می‌گرفتن خسته بودم. اصلا چرا باید
میون عشایری پیدا می‌شدم که هیچی از زبانشون و
سبک زندگیشون نمی‌فهمیدم!

نمی‌دونم چقدر گریه کردم، اما سوز دلم که آرام
شد، تازه سوزش پام شروع شد. روی پام قرمز و
خون‌آلود بود.

نگاهی به ساعت انداختم. چه خوب که ساعت رو
عارف درست کرده بود. هفت عصر بود. به تاریک شدن
هوا فقط یک ساعت مونده بود. باید زودتر برمی‌گشتم.
اگر دنبال می‌گشتند خیلی بد می‌شد. بازم یه دردسر
دیگه تراشیده بودم. اون هم درست زمانی که به خاطر

کارهام توبیخ شده بودم.

باید زودتر از اون جنگل لعنتی بیرون می‌رفتم. یه
قدم دیگه برداشتم، ولی لبه‌ی کفشم که دقیقا روی
زخم پام افتاده بود و با هر قدمم روی زخم کشیده
می‌شد دردش و بیشتر می‌کرد.

شروع کردم یه پایی راه رفتن. هر قدمم یک سال
طول می‌کشید. شاید بد نبود اگه کفش‌هامو
درمی‌آوردم و راه می‌رفتم. با خستگی خودمو روی
زمین انداختم. کفشم و از پام کشیدم بیرون. جورابم رو
که درآوردم، پوست پام با جوراب کنده شد و بی‌اراده
جیغی کشیدم که بلافاصله صدای عارف رو شنیدم.
- غزال، غزال کجایی؟ چیزیت شده؟ جواب بده.

با تمام توانی که برام مونده بود داد زدم:

- من این جام... نزدیک رودخونه.

صدای عارف شیرین‌ترین صدایی بود که تو اون

لحظه می‌تونستم بشنوم.

- غزال... حرف بزن بتونم جاتو پیدا کنم.

- چی بگم؟

- حالت خوبه؟ سالمی؟ چرا جیغ کشیدی؟

نگاهی به پام که جوراب خونیم، هنوز روی نیمی از

زخم مونده بود انداختم و گفتم:

- سالمِ سالم که نه. پام زخم شده.

- چطوری؟

صداش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. اشک‌هام رو پاک

بخش اول: فصل اول / فراموشی □ ۱۳۹

کردم و بغضم رو فرودادم. نمی‌خواستم مثل بچه‌ها زار
بزنم.

- پام خورد به یه تخته سنگ. پوستش کنده شده.
همون موقع از پشت درخت پیداش شد. نشست
کنارم و گفت:

- ببینم.

با دیدنش انگار دنیا رو بهم داده بودند. پام و نشونش
دادم. لبخند امیدوارکننده‌ای زد و گفت:

- چیزی نیست، زود خوب می‌شه. ولی فعلا
نمی‌تونم راه بری.

- پس چطوری برگردم؟

- سوار اسب می‌شی.

- هرگز! حاضرم تا ایل سینه‌خیز برم اما سوار اسب
نشم. من از اسب خاطره‌ی خوبی ندارم.

- می‌دونم، عماد برام تعریف کرده، ولی مطمئنا سوار
اسب شدن بهتر از سینه‌خیز رفتنه. این‌طور نیست؟

فقط شونه‌هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم. عارف
اسبش رو نزدیکم آورد. کنار اسب ایستادم. قد اسب
خیلی بلند بود و نمی‌تونستم سوارش بشم. عارف کمی
اطراف رو نگاه کرد و با دستش، کنده‌ی درختی رو
نشون داد و گفت:

- اگر روی اون بایستی راحت‌تر می‌تونی سوار بشی.
با زحمت خودمو به کنده‌ی درخت رسوندم و روش
ایستادم. عارف افسار اسب رو گرفته بود و توضیحاتی

می داد.

- انگار قراره این اولین کلاسمون باشه! برای سوار

شدن، اول دستت رو بگیر به زین...

همون طور که عارف توضیح می داد، من هم انجام

می دادم.

- یه پاتو بذار توی رکاب. با یه پرش بشین روی

اسب و با کمک دست‌هات خودتو بکش بالا.

چند ثانیه مکث کردم و سعی کردم تمرکز کنم تا

بتونم هم‌زمان با پریدن، از دست‌هام کمک بگیرم. تو

یک ثانیه عزمم رو جزم کردم و بالا پریدم. به محض

فرود اومدن روی کمر اسب، اسب نیم‌دور به دور

خودش چرخید که باعث شد تعادلم به هم بخوره و از

ترس افتادن، دو دستی یال و گردن اسب رو چسبیدم
و جیغ خفه‌ای کشیدم.

- باید کمرت و صاف نگه داری. موهای اون زبون
بسته هم از ریشه دراومد، ولشون کن.

- می ترسم بیفتم.

- نگران نباش، نمی افتی. دستتو به زین بگیر.

آروم آروم کمرم و صاف کردم و دستهامو به لبه‌ی
زین گرفتم.

- برای بار اول عالی بودی.

لبخند زدم. عارف افسار اسب رو گرفت و راه افتاد.

کمی که توی جنگل پیش رفتیم، گفت:

- می‌خوای جایی که پیدات کردیم نشونت بدم؟

بخش اول: فصل اول / فراموشی □ ۱۴۳

با اشتیاق موافقت کردم و عارف هم سر اسب رو کج کرد و از راه دیگه‌ای رفت. با دقت اطرافم و نگاه می‌کردم و برای خودم نشونه پیدا می‌کردم تا راه رو یاد بگیرم. چند دقیقه بعد دوباره رسیدیم لب آب. عارف جلوتر رفت. شاخه درختی که تا وسط رودخونه پیش رفته بود و آب از زیر و روش رد می‌شد نشون داد و گفت:

- به این شاخه گیر کرده بودی. اگه این درخت نبود، الان مجبور نبودی ما رو تحمل کنی.
با حرفش حسابی شرمندهم کرد. سرم و پایین انداختم:

- من واقعا شرمنده‌ی شما و تمام اهالی هستم. این

همه در دسر براتون درست می‌کنم. خودم هم از این وضعیت خسته شدم.

- نباید اینقدر به خودت سخت بگیری. این‌جا زندگی کردن خیلی سخته، به‌خصوص برای خانم‌ها. بچه‌ها از کوچیکی آموزش می‌بینند تا وقتی به سن شما رسیدند بتونند وظایفی که به دوششون گذاشته می‌شه انجام بدن. پس چطور از خودت انتظار داری که یه هفته‌ای همه چیزو یاد بگیری؟ کسی هم از شما توقع نداره کارهایی که تا حالا تجربه نکردی به نحو احسن انجام بدی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. ادامه داد:

- دیگه بهتره برگردیم، هوا داره تاریک می‌شه. از

بخش اول: فصل اول / فراموشی □ ۱۴۵

حالا به بعد هم با اجازه‌تون من معلم شما هستم!

روزانه تقریبا یکی دو ساعت کلاس داریم. کلاس

مهارت‌های زندگی عشایری!

هر دومون از نامی که برای کلاس انتخاب کرده بود،

لبخند زدیم.

- بقیه وقت آزاد. البته پیشنهاد می‌کنم مواقع

بیکاری درست رو به صورت عملی تمرین کنی.

با این که حرف‌هاش شبیه دستور بود، ولی لحن

کلامش اونقدر دلنشین بود که بی‌اختیار مشتاق

انجامشون می‌شدم.

به چادرها که رسیدیم، هوا کاملا تاریک شده بود و

فانوس‌های ایل روشن. شب‌ها، داخل هر چادر، فانوسی

روشن می‌کردند و چون لبه‌ی چادرها پایین بود، از دور به شکل گلوله‌های نور دیده می‌شدند. اطراف ایل هم برای دور نگه داشتن حیوانات وحشی آتیش روشن می‌کردند و محوطه‌ی ایل کاملاً روشن می‌شد.

نسیم خنک شبانگاهی شعله‌های آتیش رو می‌رقصوند و نقش و نگارهای قشنگش رو تنه‌ی چادرها می‌افتاد. سبزه‌ها به رنگ شعله‌های زرد و نارنجی درمی‌اومدند و کوه‌ها که در تاریکی، شبیه سایه‌های بزرگی دیده می‌شدند، ابهت عجیبی به دشت می‌بخشیدند.

عارف، زینب رو صدا زد و با کمک زینب، از اسب پیاده شدم و لنگ‌لنگون، رفتم سمت چادر خودم. چند

بخش اول: فصل اول / فراموشی □ ۱۴۷

دقیقه بعد، عارف با کیف پزشکیش برگشت. یا اللهی

گفت و وارد چادر شد. زینب که هنوز گیج بود گفت:

- قضیه چیه؟ تو کجا رفته بودی؟ چرا پات می‌لنگه؟

خیلی خلاصه برایش توضیح دادم. عارف پام رو

ضد عفونی کرد و باند کوچیکی روی زخم پام گذاشت و

با چسب محکمش کرد و گفت:

- صبح که بیدار بشی دیگه سوزش نداره، ولی یه کم

طول می‌کشه تا پوستش ترمیم بشه.

عارف همراه زینب از چادر بیرون رفت و چند دقیقه

بعد، زینب با سینی غذا برگشت. داخل سینی یه

دفترچه و خودکار بود:

- این‌ها رو عارف داد و گفت هر وقت چیز دیگه‌ای

یادت اومد تو این دفترچه بنویسی، با تمام جزئیاتش. حتی ممکنه خواب ببینی، اون‌ها رو هم بنویس. شاید نوشتنشون کمکت کنه که چیزهای بیشتری به یاد بیاری.

- باشه حتما، ازشون تشکر کن.

لبخندی زد و بلند شد که بره. دم چادر برگشت و

گفت:

- به خاطر اتفاقی که تو چادر بابا افتاد شرمندهم.

نمی‌خواستیم تو رو برنجونیم. بدجوری غافلگیر شدیم.

فکر نمی‌کردیم عارف چنین تقاضایی بکنه.

- من باید عذرخواهی کنم. اگه من نبودم شما

اینقدر به دردسر نمی‌افتادید.

- غزال! دفعه‌ی آخرت باشه که به خاطر وجودت از کسی عذرخواهی می‌کنی. فکر نکن دیگرون از حضور تو در عذابند. این اشتباه محضه. ما همه به خاطر وجود تو واقعا خوشحالیم. فقط گاهی هضم اتفاقاتی که برامون تازگی داره یه کم مشکل می‌شه، همین. دیگه هم دوست ندارم مدام بگی من شما رو به زحمت انداختم، من براتون دردسر درست کردم و از این حرف‌ها. تا زمانی که حالت خوب بشه یا خانواده‌ت پیدات کنند، تو عضوی از این ایل هستی. پس راحت زندگی کن.

فصل دوم

گرگ زخمی

بیشتر از یک ماه از حضورم توی ایل می‌گذشت. تو اون مدت، با عارف چند باری به شهر رفته بودم. هم برای مراجعه به متخصص مغز و اعصاب و هم برای دادن عکسم به روزنامه‌ها که شاید خانواده‌ام روزنامه رو ببینند و سراغی ازم بگیرند، اما هیچ خبری نشده بود. خودم هم دیگه چیزی به یاد نیاورده بودم؛ فقط همون

ماجرای شراره و ساعت!

زندگی کردن بدون گذشته برام عادت شده بود.
گاهی اوقات خیلی عذاب می کشیدم، ولی فقط گاهی
اوقات! بقیه‌ی مواقع اونقدر سرگرم بودم که فراموش
می کردم برای گذشته‌ی از دست رفته‌ام غصه بخورم!
توی اون مدت، کره گرفتن و شیر دوشیدن رو یاد
گرفته بودم. نون پختن بلد نبودم، اما بعضی از غذاهای
محلی مثل آش ترخینه رو می تونستم بپزم. همچنان از
اسب می ترسیدم. اکثر قسمت‌های جنگل رو با کمک
عارف یاد گرفته بودم. دو بار با هم به چراگاه
گوسفندها رفته بودیم و اطلاعات زیادی هم در
زمینه‌ی پزشکی به دست آورده بودم.

اون روز جمعه بود و کلاس نداشتیم. خوشبختانه تعطیلی جمعه‌ها شامل حال من هم می‌شد. توی دشت زیر سایه‌ی تک‌درختی، که نشونه‌ی شروع جنگل بود، نشسته بودم و توی دفترچه‌ای که عارف بهم داده بود، درددل‌هامو می‌نوشتم. همون‌طور که مشغول نوشتن بودم، صداها‌ی عجیبی به گوشم خورد و کم‌کم زمین زیر پام شروع به لرزیدن کرد! سرمو به طرف صدا چرخوندم. حجم بزرگی از گرد و غبار توی هوا پراکنده شده بود و چند لحظه بعد، از بین گرد و خاک، سیاهی‌هایی نمایان شد. چشم‌هامو باریک کرده بودم و زل زده بودم به صحنه‌ی پیش روم.

گله‌ی بزرگی از گاوهای مشکی و قهوه‌ای، با سرعت،

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۱۵۳

به طرفم می‌اومدند و از شدت برخورد پاهاشون با زمین، گرد و خاک به هوا بلند شده بود و حالا که نزدیک‌تر شده بودند، علف‌هایی رو که از زمین کنده و به هوا پرتاب می‌شدند رو هم می‌تونستم تشخیص بدم. اونقدر وحشت کرده بودم که حتی جرئت نداشتم پلک بزنم. دفترچه‌ام رو با دست‌هایی لرزون بستم و تو جیب دامنم جا دادم. سعی کردم زیرچشمی جایی برای قایم شدن پیدا کنم. تنها جایی که می‌تونست کمی امنیت رو حفظ کنه، پشت تنه‌ی درخت بود. اما پاهام انگار به زمین چسبیده بود و حتی نمی‌تونستم انگشت‌هام و تگون بدم.

بین گله‌ی گاو چشمم به چند تا سوارکار افتاد.

اولیشون که جلوتر از بقیه بود عماد بود که با سرعت از

کنارم رد شد و با صدای بلندی گفت:

- برو بالای درخت تا زیر دست و پاشون له نشدی.

اینو که گفت دیگه حسابی وا رفتم. داد زدم:

- من که بلد نیستم.

وسط حرفم نفر دوم هم رسید. فریدون بود که داد

می زد:

- چرا خشکت زده الان بهت می رسن.

با هر لرزش زمین زیر پام، بدنم سست تر می شد و

وحشت زده حرف فریدون رو تکرار می کردم. «الان بهم

می رسن. الان بهم می رسن!»

فریدون با اسب از کنارم رد شد اما چند متر اون

طرف تر اسب رو نگه داشت و برگشت. همون لحظه با صدای مضطربی داد زد:

- مواظب باش، برو سمت راست.

بدون این که بدونم تو چه موقعیت خطرناکی قرار دارم، پاهام بی اراده به سمت راست کشیده شدند و گاوی که سرش رو برای شاخ زدن به سمتم نشونه رفته بود از کنارم رد شد و من هم شروع کردم به جیغ کشیدن. با ترس و لرز به عقب برگشتم تا ببینم اوضاع چقدر وخیمه که از جا کنده شدم و ثانیه‌ای بعد روی اسبی فرود اومدم. هاج و واج دور و برم رو نگاه می کردم. گاوها با سرعت از کنارمون رد می شدند و گاهی هم به سمتمون سر تگون می دادند. زمین زیر

پام به سرعت عبور می‌کرد و باد به صورتم می‌خورد.
دست‌هایی مردونه از دو طرف بدنم جلو اومده بود و
افسار اسب رو نگه داشته بود. به عقب برگشتم و نگاهم
به چشم‌های عارف افتاد که مواظب اطرافش بود. با
دهن باز بهش خیره شده بودم. نگاهم رو که حس
کرد، سرش رو چرخوند:

- حالت خوبه؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم. کم‌کم گله‌ی گاوها از
کنارمون رد شدند و سرعت اسب کمتر شد. عارف
اسب رو نگه داشت و خودش اول پرید پایین و من هم
پایین پریدم. از سرعت اسب، حس سرگیجه بهم دست
داده بود. دستمو به پیشونیم گرفتم و گفتم:

- چه خبر شده بود؟ گاوها چرا رم کرده بودن؟

- دو تا گرگ زدن به گله.

با وحشت گفتم:

- چی؟ گرگ؟ کسی هم طوریش شد؟

- نه بابا، دو تا تیر جلو پاشون شلیک کردیم در رفتن.

فکر کنم یکیش زخمی شد!

- حالا چی می شه؟

- نگران نباش، قبلا هم پیش اومده که گرگ بیاد

سمت گله‌ها، ولی دیگه فرار کردن.

- دستت و بده به من و بیا.

- می خوای پرتم کنی توی آب؟

- اختیار دارین. شما تاج سری. نباشی که زندگی
صفا نداره.

- کم دروغ بگو.

- ای بابا عجب گیری کردیما. بیا و خوبی کن.
نمی‌خوای که نخواه.

- ای بابا شوخی کردم، برگرد.

برگشت. دستم و گرفت و کمکم کرد تا سوار قایق
بشم. چند نفر دیگه هم سوار شدند. حس می‌کردم
همه‌ی آدم‌هایی که سوار قایق می‌شدند رو دوست
دارم! قایق پر شد و مردی موتورش روشن کرد و قایق
با سرعت از جا کنده شد. آب اطراف قایق به بالا می‌-
پاشید و صدای خنده‌های ما توی صدای موتور قایق

گم می‌شد. چند لحظه بعد قایق دیگه‌ای کنارمون رسید. و با هم مسابقه می‌دادند. صدای جیغ و سوت گوشم رو کر می‌کرد، اما تو یه لحظه همه چیز به هم ریخت. قایق با تخته‌سنگ بزرگی برخورد کرد و به هوا پرت شدیم. صدای جیغ‌ها دیگه از خوشحالی نبود، از ترس و وحشت بود. توی هوا معلق شدم و لحظه‌ای بعد غوطه‌ور در آب بودم.

از خواب پریدم. سینه‌ام خس‌خس می‌کرد. احساس می‌کردم ریه‌هام پر از آب شده. با مشت به سینه‌ام می‌کوبیدم که راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم.

از چادر بیرون رفتم. هوا کاملاً تاریک بود و هیچ‌کس بیرون چادرها نبود. نگاهی به ساعت انداختم. سه صبح

بود. نگاهم به پشت‌های هیزم افتاد که همیشه تا صبح روشن بود، اما حالا خاموش شده بود و دود باریکی ازش بلند می‌شد. باد می‌وزید و صدای پارس سگ‌ها و زوزه‌ی گرگ‌ها رو به گوشم می‌رسوند. صداشون هر لحظه از یک طرف شنیده می‌شد.

فکرم بدجوری مشغول شده بود. نمی‌تونستم بخوابم و تصاویری که توی خواب دیده بودم از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

کم‌کم صدای بعبع گوسفندها و شیهه اسب‌ها هم بلند شد.

چه شب پر وحشتی! کی صبح می‌شد؟ دو تا از سگ‌های ایل با حال غریبی کنار چادرهای ایل پرسه

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۱۶۱

می زدند و خرناس می کشیدند. چند لحظه بعد هم با
عصبانیت دندون هاشون و روی هم فشار دادند و تو یه
لحظه شروع کردند به واق واق کردن. جوری که از
صداشون به وحشت افتاده بودم.

سگ ها به سمتی دویدند. وقتی مسیر حرکتشون رو
دنبال کردم، از چیزی که دیدم، مو به تنم سیخ شد.
زبونم قفل کرده بود و پاهام شروع کرد به لرزیدن.
تمام توانی که توی وجودم مونده بود به سمت زبونم
کشیدم:

- گرگ... گرگ ها حمله کردن. بیدار شین.
سه چهار تا گرگ به فاصله ی نه چندان دوری با
سرعت به سمت چادرها می دویدند و سگ ها هم به

سمت گرگ‌ها. تو یک چشم به هم زدن، تمام مردها،
اسلحه به دست، از چادرها بیرون اومدند.

یکی از مردها به سمت هیزم‌های خاموش شده دوید
و روشنشون کرد. یکی از چوب‌ها رو دستم گرفتم و
مثلا آماده‌ی جنگیدن شدم! اما تمام تن و بدن و پاهام
می‌لرزید و چوب تو دستم می‌رقصید! عارف خودش و
بهم رسوند و با صدای بلندی که از بین هیاهو به
زحمت شنیده می‌شد گفت:

- برو توی چادر، این‌جا نمون.

با صدای بی‌جونی داد کشیدم:

- من تنهایی می‌ترسم.

جعفر که صدامو شنیده بود داد کشید:

- برو تو چادر ما. زینب و امیر هم تنهان.

همون لحظه صدای تیری بلند شد و بلافاصله صدای زوزه‌ی یک گرگ زخمی! از صدای تیر، چوب رو ول کردم و گوش‌هام رو گرفتم. چیزهایی که می‌دیدم قلبم و داشت از جا درمی‌آورد. حس می‌کردم هر لحظه ممکنه یکی از مردها کشته و لای دندون‌های تیز و وحشی گرگ‌ها تیکه پاره بشه.

عقب‌عقب رفتم طرف چادرها. چند متری با چادر زینب فاصله داشتم که یکی از گرگ‌ها که خون از بدنش راه افتاده بود پرید سمتم. جیغ کشیدم و برگشتم فرار کنم اما پنجه‌هاش توی کتفم فرورفت و نقش زمین شدم. با تمام وجودم جیغ می‌کشیدم و

تمام سیستم عصبییم و به کار گرفته بودم تا بفهمم
دندون‌هاش تو کدوم قسمت تنم فرو می‌ره. دعا

می‌کردم از درد بی‌هوش بشم و بعد بمیرم!

برگشتم سمت گرگ. دقیقا همون لحظه‌ای برگشتم
که دهنش رو باز کرده بود تا گازم بگیره. همون لحظه
صدای گلوله‌ای پرده‌ی گوشم رو لرزوند و تن گرگ
روی سینه‌ام افتاد. خیزی خون و روی تنم حس کردم.
چشم‌هام، روی سر بی‌حرکت گرگ ثابت شده بود.
تندتند نفس می‌کشیدم تا بفهمم هنوز زنده‌ام یا نه.

صدای فریادها حس زنده بودن رو به وجودم تزریق
کرد و اشک‌هام سرازیر شد. عاقبت، دهنم باز شد و
فریاد زدم. تمام وحشت و ترس و تنهایی و حس مرگ

رو که دست‌هایش و دور گردنم حلقه کرده، بود بیرون
ریختم.

- کمک!

بلافاصله تن بی‌جون گرگ از روی سینه‌ام کنار رفت
و قامت عارف توی دیدم قرار گرفت. بدون معطلی
دست‌هایش و زیر بدنم گذاشت، از زمین بلندم کرد و به
طرف چادر خان رضا دوید.

روی رختخوابی که کنار چادر خان رضا پهن بود
خوابوندم. کیفش و از کنار چادر برداشت و روی زمین
باز کرد. همه توی چادر جمع شده بودند و با نگرانی به
من و لباس‌های غرق به خونم نگاه می‌کردند. همه
سکوت کرده بودند و من بی‌اراده اشک از گوشه‌ی

چشم‌هام روون بود. کتفم می‌سوخت و درد می‌کرد. به سختی خودم و از روی زمین بالا کشیدم تا کتفم روی زمین نمونه. روی زخمم که می‌خوابیدم دردش بیشتر می‌شد و بیرون ریختن خون رو از تنم حس می‌کردم. چند لحظه بعد گلی و زینب هم به چادر اومدند. رنگ از روی هر دوشون پریده بود.

چشمم به قیچی‌ای افتاد که عارف از بین وسایلش برداشت. دستش و به پایین بلوزم گرفت و نگاهش به سمت بقیه چرخید. در عرض چند ثانیه چادر خالی از مردها شد و فقط زینب و گلی توی چادر موندند. عارف قیچی رو لب بلوزم گذاشت. مچ دستش و گرفتم و گفتم:

- چیکار می‌خوای بکنی؟

با خونسردی و آرامش عجیبی گفت:

- نگران نباش، فقط می‌خوام زحمت و ببینم، باید

معاینه بشه.

با صدایی که خودمم به زحمت می‌شنیدم گفتم:

- ولی زخمم که این‌جا نیست!

ابروهای عارف به هم نزدیک‌تر شد و گفت:

- منظورت چیه؟

وزنم و روی آرنج چپم انداختم و نگاهی به خون روی

لباسم انداختم:

- این خون همون گرگه، خون من نیست.

برای نشستن تقلا کردم. زینب و گلی زیر بازو هام و

گرفتند و کمکم کردند بشینم. عارف با لبخند محوی

گفت:

- یعنی تو سالمی؟ چیزیت نشده؟

- شونه‌ام... شونه‌ام و چنگ زد.

زینب و گلی وحشت‌زده به عارف نگاه کردند و عارف

گفت:

- پس بذار شونه‌ت رو ببینم.

نگاهی به یقه‌ی تنگ لباسم انداختم! باید بلوزم و بالا

می‌زدم! صورتم از خجالت داغ شده بود و برای بالا

زدن لباسم مردد بودم. شونه‌ام که تیر کشید، دستم

رفت سمت پایین بلوزم. قبل از این که لباسم و دربیارم،

پیراهن مردونه‌ای جلوی چشمم ظاهر شد:

- اینو بپوش.

بعد هم از چادر بیرون رفت! به محض بیرون رفتنش، زینب و گلی با دستپاچگی به سمتم هجوم آوردند و لباسمو با پیراهن عارف، که جلوش دکمه می‌خورد، عوض کردند. عارف که داخل شد، رو به زینب گفت:

- آب و صابون.

زینب هم بدون هیچ سؤالی، از جا پرید و گفت:

- همین الان آماده می‌کنم.

گلی بلند شد و گفت:

- حموم رو آماده کنم؟

عارف با سر تأیید کرد و گفت:

- دست بجنبون. به عماد هم بگو اسبها رو ببند به گاری. به فریدون بگو چند تا فانوس آماده کنه. لباس هم برای غزال آماده کن که عوض کنه، زود باشین. زینب و گلی با عجله از چادر بیرون رفتند. لبه‌ی چادر که بالا رفت، تمام اهالی ایل رو دیدم که پشت چادر رژه می‌رفتند! عارف پشت سرم نشست، فهمیدم وقتشه زخمم و نشون بدم. چند تا دکمه‌ی بالایی رو باز کردم و لباس رو از روی شونه تا نزدیک کتفم پایین دادم. بند لباس زیر صورتی‌رنگم که روی شونه‌ام بود و در برابر چشم‌های عارف، گونه‌هام رو هم‌رنگ خودش کرده بود. چند لحظه زخم رو نگاه کرد. از توی کیف پزشکی پرسی برداشت و زیر بند صورتی گذاشت و

بخش اول: فصل دوم / گریگ زخمی □ ۱۷۱

با احتیاط و آرامی از بدنم جداش کرد. سوزش وحشتناکش باعث شد آخ کشداری بگم و خودم و جلو کشیدم که از زیر دست عارف فرار کنم، اما عارف با دست دیگه‌اش بازوی چپم و گرفت و نگه‌م داشت.

- تکون نخور.

بندینک رو تا روی بازوم پایین کشید و گفت:

- تا موقعی که زخمت خوب نشده نباید از اینا

بپوشی، دقیقاً روی زخمته.

داشتم از خجالت می‌مردم. چه خوب که پشتم بهش

بود و صورتش رو نمی‌دیدم. لبه‌ی لباس و روی شونه‌ام

انداخت و گفت:

- بلند شو.

- چه خبر شده؟ چرا گفתי گاری و آماده کنند؟
حموم واسه چیه؟ اگر برای منه که صبح هم می‌تونم
برم.

میچ دستمو گرفت و کمکم کرد از جا بلند بشم.
دستم و کشید و همراه خودش از چادر بیرون برد. از
درد و سوزش زخمم مدام لبمو گاز می‌گرفتم و طعم
خون کم‌کم توی دهنم پخش می‌شد.

به محض بیرون رفتن، زن‌های ایل با دیدن خون
روی لباسم جیغ کشیدند و همه با زبون محلی شروع
کردند به حرف زدن. عارف اما بدون این‌که جوابی به
کسی بده، من و برد سمت حموم. نزدیک حموم،
فریدون با چهارتا فانوس توی دست‌هاش، از راه رسید.

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۱۷۳

پا به حموم نداشتی، زینب دوون دوون، با کاسه‌ای که
توی دستش بود رفت توی حموم. آدینه با بقچه‌ای
توی دستش اومد. صدای شیهه‌ی اسب‌ها نگاهم و
کشید سمت حصار. عماد و جلال و جعفر اسب‌ها رو
به گاری می‌بستن! این چه ولوله‌ای بود!

توی حموم زینب من و روی چهارپایه‌ای نشوند و
دکمه‌های لباسم و باز کرد. دستم و به یقه‌ام گرفتم و
گفتم:

- چیکار می‌خوای بکنی؟

- باید زخمت شسته بشه. جلوم و بگیر، وقت تنگه.

لحنش اونقدر محکم و دستوری بود که دستم از دور
یقه‌ام پایین افتاد و زینب خیلی سریع لباس رو از تنم

درآورد. همون لحظه سوزش وحشتناکی روی زخمم
احساس کردم که ناله‌ام رو به هوا برد. سرمو چرخوندم.
گلی از کاسه‌ای که دستش بود آب و کف رو داخل
سرنگ می‌کشید و با فشار روی زخمم خالی می‌کرد. با
گریه گفتم:

- گلی... چرا این جور می‌کنی؟

زینب سرمو تو آغوشش گرفت و با صدای پربغضی
گفت:

- الهی دورت بگردم، این کارها لازمه. اگر اتفاقی
برات بیفته ما چیکار کنیم؟ تو دست ما امانتی.
صدای گریه‌ی ریزی رو شنیدم. چشم‌های خسته و
خمار از دردم رو به سمت صدا چرخوندم. آدینه بود

که گوله گوله اشک می ریخت و فین فین می کرد.

- من دارم می میرم؟

با این حرفم هق هق آدینه بلندتر شد و اشک زینب روون. خنکی آب روی کمرم لرز به تنم می انداخت. دندون هام به هم می خورد. زینب حوله ای رو جلوی سینه ام گرفت و بغلم کرد. زیر لب قریون صدقه ام می رفت.

- زینب... من که چیزیم نیست. یه زخم ساده است.

چرا این جور می کنید؟

زینب من و بیشتر توی آغوشش فشرد و گفت:

- عزیز دلم، اون گرگ ها... خوب خودت که

قیافه اشون و دیدی. می دونی که گرگ ها... چطوری

بگم؟ خوب کثیفن. ممکنه هر میکروبی روی

پنجه‌هاشون باشه. ممکنه ویروسی بهت منتقل کنند.

کم کم اوضاع برام روشن تر می شد. حرف‌های زینب و

مقدمه چینی‌هاش یعنی...

- من... هاری می گیرم؟

صدای گریه‌ی گلی هم بلند شد و بعد از اون صدای

خشن و عصبانی عارف که از بیرون چادر شنیدم.

- گلی، زینب، معلوم هست دارید اون تو چیکار

می کنید؟ صدای گریه برای چیه؟ گلی بیا بیرون

ببینم.

از صدای عارف تنم لرزید. از درون می لرزیدم. تمام

عضلات شکمم منقبض شده بود و دندون‌هام کلید.

من، این‌جا، بین مردمی که نمی‌شناختمشون، دور از خانواده، قرار بود از هاری بمیرم؟ اون گرگ کثیف که از دهنش کف بیرون می‌ریخت مگه معجزه می‌شد که هار نباشه.

سرم گیج می‌رفت. درکم از اطرافم داشت کم و کمتر می‌شد. ضعف داشتم. خوابم می‌اومد. سردم بود. کتفم می‌سوخت. فشار آب رو روی تنم حس می‌کردم. صداش رو می‌شنیدم. مثل شرشر آب روی سنگ‌های یک رودخونه. بوی الکل پیچید توی بینیم. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ سرم روی تنم سنگین می‌شد. رهاس کردم. چرخید روی شونه‌ی راستم و سبک شدم.

تو چادر خان رضا بیدار شدم. هیچ کس توی چادر نبود. اخم کردم. چرا این جا خوابیده بودم؟ سر جام غلتی زدم که بلند بشم، اما شونه‌ام تیر کشید و آخم بلند شد. بلافاصله همه چیز یادم اومد. دیشب، حمله‌ی گرگ‌ها، زخمی شدنم، رفتنم به حمام و شستن زخمم و در آخر، انگار بی‌هوش شده بودم. نگاهی به لباس‌هام کردم. پیراهنی مردونه تنم بود با دامن محلی! واقعا چه تیپ محشری.

دست بردم سمت یقه‌ی لباسم تا بازش کنم و جای زخمم رو نگاه کنم، ولی درد توی بازوی چپم پیچید و ضعف کردم. ترسیدم. چرا بازوی چپم؟ مگه شونه‌ی راستم زخمی نبود؟ کم‌کم حس سوزشی هم توی

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۱۷۹

بازوم احساس کردم. آستینم رو بالا زدم و به نقطه‌ای رسیدم که به اندازه‌ی یه سکه قرمز بود و انگار وسطش هم سوراخ شده بود. این دیگه چی بود؟ نکنه از نشونه‌های بیماری بود؟ یعنی به این سرعت توی بدنم پخش شده بود؟

ورودی چادر باز شد و زینب داخل شد.

- شانس آوردی خودت بیدار شدی وگرنه این دفعه دیگه با لگد بیدارت می‌کردم! صبح تا حالا هزار بار اومدم سراغت که اگر بیدار شدی برات صبحونه بیارم و بعد هم عارف معاینه‌ت کنه. می‌رم عارف رو صدا بزنم. و از چادر بیرون رفت. هنوز بی‌حرکت به چادر خیره بودم که این بار آدینه با سینی صبحانه وارد شد.

لبخند تو کل صورتش پخش بود. سینی رو کنار چادر گذاشت و گفت:

- سلام خانم فرشته. شنیدم از آسمون‌ها اومدی

واسه نجات اهالی

یک کلمه از حرف‌هاشم نفهمیدم. حتی جواب

سلامش رو هم ندادم.

- فکر کنم از اون آدم‌هایی هستی که وقتی از خواب

بیدار می‌شن تا نیم‌ساعت گیجن، پس من فعلا می‌رم.

تا شیر سرد نشده بخورش، آقا عارف هم داره می‌آد.

و رفت. دستم اتوماتیک وار به سمت روسریم رفت که

مرتبش کنم، ولی هر دو دستم انگار فلج شده بود. دو

دکمه‌ی بالایی لباس رو باز کردم. با دستم جلوی

لباس و گرفتم و وسط رختخواب نشستم. چشمم به

خونی افتاد که پایین بالشت روی تشک ریخته بود.

سریع سر چرخوندم و یقه‌ی لباس رو جلو کشیدم.

زخمم خون‌ریزی کرده بود و لباس هم کثیف شده بود.

صدای یا الله عارف رو از بیرون چادر شنیدم. دستپاچه

از روی رختخواب بلند شدم و با پام گوله‌اش کردم.

می‌ترسیدم عارف یه فکر دیگه بکنه! لحظه‌ی آخر

چشمم به بالشت افتاد که یه لکه‌ی نافرمان هم روی اون

بود و ملافه‌ی ساده و آبی‌رنگ بالشت رو سرمه‌ای کرده

بود. اوف! باز توی خواب دهنم باز مونده!

پام و گذاشتم روی لکه‌ی بالشت و سر چرخوندم

سمت ورودی چادر. آرام داشت وارد می‌شد. سرش

هنوز پایین بود. تو یک تصمیم آنی، پامو گذاشتم زیر بالشت و شوتش کردم کنج چادر که نمی‌دونم چرا بالشت رفت توی هوا و خورد به زنگوله‌های آویزون از تیرک چادر و زنگوله‌ها همراه بالشت پرت شدند توی سینی صبحونه و تمام کاسه‌های سفالی داخل سینی با صدای وحشتناکی شکستند و شیر توی کاسه به همه طرف پاشید و پنیر و نون و کره به هوا پرتاب شد و عارف هم تمام مدت ناظر این فاجعه بود!

با چشم‌های گرد شده و دهن باز به مسیر طولانی‌ای که بالشت طی کرد و افتضاحی که به بار آورد، نگاه می‌کردم. سرمو به سمت عارف برگردوندم. اون هم مثل من چشم‌هاش گرد شده بود. حس کردم به جای

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۱۸۲

این‌که تعجب‌کنه بیشتر ترسیده. زینب و آدینه
هراسون داخل چادر سرک کشیدند. زینب گفت:

- چی شد؟ صدای چی بود؟

و نگاهش به وضعیت افتضاح چادر که افتاد، دست به

لپش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده.

داشت می‌اومد داخل چادر که عارف دستش و به

سمتش بلند کرد و با قاطعیت، ولی آهسته گفت:

- فعلا بیرون باش.

زینب چند لحظه من و عارف رو نگاه کرد. لبش بین

دندون‌هاش رفت و بعد هم به سرعت برگشت. آهسته

دست‌هاش و بالا آورد:

- غزال آروم باش، کسی نمی‌خواه اذیتت کنه.

انتظار هر حرف و حرکتی رو داشتم جز این!
خواستم شونه بالا بندازم و بگم من آرومم، اما به
محض منقبض کردن شونه‌ام، درد کتف امونم نداد و با
آخ بلندی روی زمین نشستیم. عارف با عجله کنارم
روی زمین نشست.

- آروم باش غزال! فقط می‌خوام چند تا سؤال ازت
بپرسم و معاینه‌ت کنم. باشه، باشه غزال؟ من و یادت
می‌آد؟

سر درنمی‌آوردم چشم شده و چرا این‌طوری می‌کنه.
با خنده گفتم:

- چی شده آقا معلم؟ نکنه فکرکردی باز حافظه‌مو از

دست دادم؟

- نه، به هیچوجه. چرا باید چنین فکری بکنم؟

حس کردم یه جوری حرکاتش رو دور آهسته است.

انگار که بخوای یواش یواش بری سمت یه مرغ و یه

دفعه لحظه‌ی آخر بپری و خفتش کنی. از فکر خودم

خنده‌ام گرفت، اما قبل از این که سیگنال خنده از مغز

به لبهام برسه چیزی توی ذهنم نشست که ماتم برد.

سگ، گرگ، وحشی، هاری!

حرف‌هایی که دیشب تو خواب و بیداری شنیده

بودم کم‌کم یادم می‌اومد. «گرگ‌ها کثیفن. ممکنه

ویروسی بهت منتقل کنند.»

آه از نهادم بلند شد. یعنی عارف فکر می‌کرد هار

شدم که اون وحشی‌بازی رو سر بالشت و سینی
صبحونه درآوردم؟ به همین خاطر به زینب و آدینه
گفت نیان داخل؟

گرمی اشک رو که روی صورتم حس کردم، بی‌رمق
به عارف نگاه کردم.

- عارف... من چم شده؟ دارم می‌میرم؟
هق‌هقم بلند شد. صدای عارف رو شنیدم.

- زینب هنوز اون جایی؟

چند لحظه بعد بوی آشنایی رو حس کردم. بوی
آغوش زینب بود. چطور از بوی تنش شناختمش؟
حس بویاییم قوی‌تر شده بود؟ داشتم عین گِگ، هار
و وحشی می‌شدم؟ نکنه یه وقت بزنه به سرم و بلایی

سر زینب بیارم؟

از تصور خودم در حال گاز گرفتن و تیکه پاره
کردنش، زینب رو که تازه داشت دست‌هاشو دورم
حلقه می‌کرد، وحشت‌زده هول دادم و جیغ کشیدم:
- تنهام بذارید، نمی‌خوام هیچ‌کس پیشم باشه. از
این‌جا برید.

عارف رو دیدم که کیف پزشکیش رو باز کرد و
سرنگی بیرون کشید.. از آمپول ترسیدم. دستم و روی
چشم‌هام گذاشتم و داد کشیدم:

- نه... آمپول نه. من از آمپول می‌ترسم. بگو برام
قرص بنویسه، یه عالمه شربت بده ولی آمپول نه. میثم
تو رو خدا... تو رو خدا بهش بگو.

اسم می‌شم توی ذهنم تکرار می‌شد و مدام صداش

می‌زدم.

- می‌شم... می‌شم...

اونقدر صداش زدم که رمقی برام نموند.

- خوب خوابیدی؟

پلک‌هام سنگین بود. به زحمت بازشون کرده بودم.

دوباره روی هم افتادند. حس می‌کردم چندین ساعت

خوابیدم. یه خواب عمیق بدون هیچ رویا و کابوسی.

صداش رو می‌شنیدم اما حسی برای جواب دادن

نداشتم.

- تو که ما رو نصف عمر کردی. دیروز یه دفعه چت

شد؟ زدی چادر بابا رو منفجر کردی. مجبور شدیم کامل جمعش کنیم و بشوریمش. بابا و عماد و عارف هم آواره شدند. عارف اگر بفهمه من این جا نشستم و دارم بالای سرت یه ریز حرف می‌زنم پوست از سرم می‌کنه.

بیشتر از اون نتونست عادی رفتار کنه. صداش که تا اون لحظه پر انرژی و شاد بود، یه دفعه تحلیل رفت و آروم گفت:

- می‌گه باید اطرافت خلوت باشه تا بتونی استراحت کنی. می‌گه ممکنه هر حرکتی در اطرافت یا حتی نور خورشید اذیت کنه. آره غزال؟ دوست داری تنهات بذاریم؟ واسه همین چشمه‌ها و باز نمی‌کنی؟

حس کردم کم کم داره بغض می کنه. تمام نیروم رو

پشت پلک هام ریختم.

- باشه، من می رم بیرون که تو هم اذیت نشی.

بالاخره چشم هامو باز کردم و زبونم به کار افتاد.

- نرو.

زینب که سر جاش نیم خیز شده بود، نشست و با

چشم های اشکی نگاهم کرد. فاصله اش ازم بیشتر از

اونی بود که بتونم دستش و بگیرم. دورترین نقطه

نسبت به من و درست دم ورودی چادر چمباتمه زده

بود. کفش هاش هم در نیاورده بود؛ آماده ی فرار! زیر

لب گفتم:

- سرم سنگینه، بذار یه کم فکر کنم.

نیاز داشتم به وضعیت خودم و جسمم فکر کنم.

- می‌خواهی من برم که...

- نه، پیشم بمون. کمکم کن.

- چه کمکی از من برمی‌آد؟ غزال جونم، الهی دورت

بگردم. تو فقط لب تر کن بگو چی می‌خواهی!

اشک‌هاش روون شده بود. دستم و به سمتش دراز

کردم و گفتم:

- زینب تو چرا داری گریه می‌کنی؟ چرا اینقدر دور

نشستی؟

نگاهش روی دستم مونده بود و گریه‌اش با هق‌هق

همراه شده بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و از چادر

بیرون رفت. چشم‌هام و بستم. اشک از بین پلک‌هام سر

خورد. حس کردم کسی کنارمه. چشم باز کردم. عارف بود. خیلی نزدیک، نزدیک تر از جایی که زینب نشسته بود.

- سلام غزال خانم خوش خواب. حالت چطوره؟
بهتری؟

چند لحظه نگاهش کردم. چی باید جواب می‌دادم؟
چطوری باید از حالم برایش می‌گفتم؟

- نمی‌دونم. چطوری باید باشم تا بفهمم بهترم؟

- گلوت درد نمی‌کنه؟ سوزش نداره؟

آب دهنم و قورت دادم. هیچ حسی نداشتم. باز هم

قورت دادم. نه درد و نه سوزش. سر تگون دادم.

- نه، هیچی حس نمی‌کنم.

- تشنه چی؟ تشنه نیستی؟

- آره تشنه‌م. می‌شه یه کم بهم آب بدی؟

لبخندی زد که به راحتی فهمیدم واقعی نیست.

زینب رو صدا زد که برام آب بیاره و گفت:

- دوست داری از چادر بیای بیرون؟ خیلی‌ها اون

بیرون دلشون برات تنگ شده. هرچی باشه تو

قه‌رمانشونی. می‌خوان ازت تشکر کنند.

اخم کردم.

- قه‌رمان؟

- اگر تو نبودی که اون گرگ‌ها تمام ایل رو تیکه‌پاره

کرده بودند. ما همه جونمون رو مدیون تو هستیم. اگر

به موقع ندیده بودیشون و بیدارمون نمی‌کردی، خدا

می‌دونه چه اتفاقی می‌افتاد.

قه‌رمان! فکرش و نمی‌کردم اینقدر برای اهالی عزیز
شده باشم.

دست راستم و روی زمین گذاشتم که بلند بشم. درد
خفیفی توی کتفم حس کردم، اما تحمل کردم و سر
جام نشستم. گفتم:

- چرا هیچ‌کدوم از اهالی با وجود پارس سگ‌ها بیدار
نشدند؟

- معمولا سگ‌ها شب که می‌شه اطراف می‌چرخن و
هر جونوری ببینند پارس می‌کنند. ما به صدایشون
عادت کردیم و معمولا زیاد واکنش نشون نمی‌دیم.

لبخند عارف عمیق‌تر شد و گفت:

- حالا نظرت چیه از چادر بریم بیرون؟

- باشه، دلم هوای تازه می‌خواد.

چادر باز شد و زینب با ظرف آب داخل شد. ظرف

آب رو جلوی دهنم گرفت و من سر کشیدم. دستم و

سمت زینب دراز کردم.

- می‌شه کمکم کنی بلند شم.

زینب پر سؤال به عارف نگاه کرد. انگار می‌خواست

کسب تکلیف کنه و عارف هم با تکیه سر تأیید کرد.

زینب زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد. دم چادر جلوی

پام نشست و کفش‌هام رو پام کرد و گفت:

- می‌خوام چادرو باز کنم. شاید نور خورشید اذیت

کنه. می‌خوای چشم‌هات و بیندی؟

- نه، دلم نور و روشنایی می‌خواد. چرا چشم‌هامو
بندم؟

و با جدیت چادر رو کنار زدم و رفتم بیرون. نور
خورشید توی چشم‌هام افتاد و عصب‌های چشمم تیر
کشید! بی‌اختیار چشم‌هامو بستم و دستمو روی
چشم‌هام فشار دادم. زینب دستپاچه شد و عارف رو
صدا زد.

- عارف بیا غزال رو ببین.

و چند لحظه بعد صدای عارف رو شنیدم.

- دو روزه توی چادر بوده. طبیعیه که چشمش به
نور عکس‌العمل نشون بده. غزال... آروم آروم چشم‌هاتو
باز کن، همه منتظر تو هستن.

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۱۹۷

خیلی آروم و خیلی کم، پلک‌هامو از هم فاصله دادم.
اولین چیزی که دیدم یک بوته گل زرد خودرو بود که
از میون چمن‌های زیر پام سبز شده بود و تو دست باد
می‌رقصید. حس شیرین و دلچسبی تو وجودم پخش
شد؛ یه حس آشنا؛ حس رهایی و آزادی. حس دویدن
توی دشت...

چشم‌هامو کامل باز کردم و منظره‌ی وسیع دشت
به‌هم لبخند زد. دشت پیش روم تا دامنه‌ی کوه‌ها ادامه
داشت. نگاهم از انتهای دشت با چندین جفت چشم
گره خورد که موشکافانه براندازم می‌کردند. زن‌ها همه
با لبخند حرف می‌زدند و من هم که چیزی از
حرف‌هاشون نمی‌فهمیدم، فقط با لبخند سر تکون

می‌دادم. صدای گوسفندی نگاهم و به زیر پام کشوند.
یکی از مردهای ایل گوسفند بیچاره‌ای رو جلوی پام
زمین زده بود و می‌خواست سرش رو ببره. چهره‌ی
مرد برام آشنا بود، حتی قیافه‌ی گوسفند بیچاره. یادم
اومد این مرد مش‌رحیمه و اون گوسفند هم، همون
گوسفندی که سرش رو شکستم. با ناراحتی گفتم:

- تو رو خدا نکشیش، گناه داره.

صدای صلوات بلند شد و دستی شونه‌ام رو فشرد.
زینب بود.

- این قربونی نذر سلامتیته، باید نذر رو ادا کرد.

زیرچشمی و دزدکی نگاهی به گوسفند بیچاره
انداختم. به محض دیدن خون، سریع چشم‌هامو بستم.

جمعیت که پراکنده شدند، برگشتم به هوای دیدن
عارف اما نبود.

- پس عارف کجا رفت؟

گلی اومد کنارم و دستی به بازوی چپم کشید. یهو
از جا پریدم. نوازشش باعث سوزش بازوم شده بود.
دست گلی توی هوا موند و ناباور خیره‌ام شد.

- نمی‌خواستم اذیتت کنم.

دستم‌و به بازوم گرفتم و گفتم:

- می‌دونم.

حس کردم باید یه کم بیشتر حرف بزنم. این سکوت
و گیجیم بیشتر به شکشون در مورد سلامت‌م دامن
می‌زد. حتی اگر واقعا مریض شده بودم هم

نمی خواستم به این زودی‌ها تسلیم بشم. به ناچار ادامه
دادم:

- نمی‌دونم چرا بازوم می‌سوزه.

گلی به زینب نگاهی انداخت:

- بگو عارف بیاد ببیندش، یه وقت مشکلی نداشته

باشه.

و زینب به سرعت رفت سمت چادرهای دیگه. گلی

می‌خواست به چادر خودم برم گردونه، اما دستش و

گرفتم:

- می‌خوام یه کم قدم بزنم. هوای چادر خیلی خفه

است. دلم می‌خواد برم جنگل، برم لب رودخونه.

- باشه عزیزم، جنگل هم می‌ریم. بذار عارف بیاد اگر

گفت مانعی نیست با هم می‌رییم.

انگار گلی هم هنوز باور نداشت من حالم خوبه که
مثل بیچه‌های کوچولو باهام حرف می‌زد! برگشتم
داخل چادر و چند لحظه بعد عارف اومد و گفت:

- زینب چی می‌گه؟

اشاره‌ای به بازوم کردم و گفتم:

- بازوی چپم قرمز شده و باد کرده. جای نیش

حشره روشه.

عارف برای چند لحظه با ناراحتی نگاهم کرد و زیر

لب تکرار کرد:

- بازوی چپت؟

و یه مرتبه صورتش از هم باز شد و چنان خنده‌ای

۲۰۲ □ بیلاق دلپذیر

سر داد که من و گلی از جا پریدیم! از خنده‌اش
خنده‌ام گرفته بود اما کلافگیم بیشتر بود. آروم که
گرفت گفت:

- حشره چیه، جای واکسنه.

چشم‌هام گرد شد.

- واکسن؟ چه واکسنی؟

- واکسن هاری.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا واکسن زدین؟ یعنی من مریض شدم؟

- البته که نه، این واکسن برای پیش‌گیریه. پنج

نوبت هم باید زده بشه تا خیالمون راحت بشه که

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۲۰۳

مشکلی نداری. اون قرمزی و سوراخ روی بازوت هم به خاطر واکسنیه که همون دو شب پیش بهت زدیم. تو بی‌هوش شدی. به همین خاطر متوجه نشدی که بردیمت درمونگاه و بهت واکسن زدیم.

قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم:

- ممنونم ازتون.

- ما باید از تو ممنون باشیم.

زینب اومد توی چادر و گفت:

- عارف بابا می‌خواد غزال رو ببینه. ببریمش پیش

بابا یا بگم بابا بیاد؟

- قانونش اینه که دیگرون بیان ملاقات نه این‌که

غزال خانم خودش بره، ولی هر جور خود غزال دوست

داره.

و لبخندی به روم زد و از چادر بیرون رفت. گلی هم
پشت سر عارف رفت و زینب اومد کنارم.

- می‌خوای بگم خان رضا شخصا شرفیاب حضور

باشن؟

از لحنش خنده‌ام گرفت.

- نه بابا، خودم می‌رم. زشته بابات با اون همه ابهتش

برای دیدن یه ضعیفه بیاد.

و هم‌زمان با گفتن کلمه‌ی «ضعیفه» به خودم اشاره

کردم. زینب هم خندید و همون‌طور که لباس‌های

شلخته‌ی مخلوط از زنونه و مردونه‌ام رو مرتب می‌کرد

گفت:

- می گم غزال می شه یه سؤال ازت بپرسم؟

- چه سؤالی؟

- تو... کسی به اسم... میثم می شناسی؟

چهره در هم کشیدم و رفتم توی فکر. بین اهالی ایل

دنبال چنین اسمی گشتم. هرچی فکر کردم چیزی

یادم نیومد و گفتم:

- نه، گمون نکنم. کی هست؟

زینب وا رفت و گفت:

- واقعا نمی شناسی؟ ولی دیروز مدام اسمش و صدا

می زدی.

متعجب به خودم اشاره کردم.

- من؟ من اسم میثم و صدا می زدم؟ ولی من چیزی

یادم نمی‌آد.

- همون موقع که عارف می‌خواست بهت آرام‌بخش

تزریق کنه، تا چشمت به سرنگ افتاد...

- صبر کن، صبر کن... یادم اومد، ولی... یادم نمی‌آد!

- وا... بالاخره یادت می‌آد یا نمی‌آد؟

- منظورم اینه که یادم می‌آد اسمش و صدا زدم، ولی

یادم نمی‌آد کی بوده و چه نسبتی با من داره.

- عیب نداره، خودت و اذیت نکن.

چند لحظه سکوت شد، ولی زینب که حسابی

چونه‌اش گرم شده بود ادامه داد:

- راستی بالشت و چرا پرت کردی وسط سینی

صبحونه؟ بیچاره آدینه با چه ذوقی برات آماده کرده

بود!

خجالت زده گفتم:

- وای به خدا شرمندهم. اصلا نمی خواستم این طوری

بشه.

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم و زینب هم غش -

غش می خندید. گفتم:

- به خاطر یه سوء تفاهم کوچولو همه تون فکر

کردین من وحشی شدم، آره؟ فکر کردید بیماری روم

اثر گذاشته که اون رفتارو نشون دادم؟

- راستش آره. عارف بهمون گفته بود که اگر خدایی

نکرده مریض شده باشی ممکنه حتی یک ماه طول

بکشه که علائم بیماری بروز پیدا کنه، اما درست صبح

فرداش تو اون بلا رو سر چادر بابا آوردی و خوب...
همه مون شوکه شدیم. هیچ کدوممون فکرش رو هم
نمی کردیم که تو طبق معمول یه دسته گل دیگه آب
داده باشی و فکر می کردیم بدنت، نسبت به واکسن،
واکنش منفی نشون داده و به جای بهبود حالت بدترت
کرده و باعث شده به طور ناگهانی علائم رو نشون
بدی. خیلی ترسیده بودیم غزال.

زینب بغلم کرد و ته مونده ی بغضش و روی شونه ام
خالی کرد، اما من حواسم رفته بود پی حرف عارف که
از لابه لای گفته های زینب فهمیدم. «ممکنه حتی یک
ماه طول بکشه تا علائم بیماری بروز پیدا کنه!»

- غزال جان، اجازه هست؟

- بیا داخل.

گلی داخل شد و به محض دیدنم، سرش رو از چادر

بیرون برد و گفت:

- یه لحظه صبر کن آماده بشه.

برگشت داخل چادر و گفت:

- عارف می‌خواد زخمتو شستشو بده.

خواستم روسریمو مرتب کنم اما درد بازوم اجازه

نمی‌داد دستمو حرکت بدم. گلی که وضعیتم رو دید،

کمکم کرد و گفت:

- جای واکنست خیلی درد می‌کنه؟

بازوم رو ماساژ دادم و گفتم:

- این که صبح زدم خیلی درد می‌کنه، ولی اون قبلی
دیگه خوب شده.

- بد آمپولیا.

- اوهوم.

- آبرومون و بردی بس که آه و ناله کردی. تو مریض
بشی چه جوری می‌خوای پنی‌سیلین بزنی؟ تازه عارف
که خیلی خوب می‌زنه.

دوباره لحظاتی که عارف داشت دومین واکسن رو
به‌هم می‌زد جلوی چشم‌هاش جون گرفت. زینب و گلی به
زور نگه‌م داشته بودند. اگر از ترس خان‌رضا نبود که
حتما عین یه بچه جیغ می‌کشیدم!

عارف یا الله گفت و داخل شد. تا زخم‌مو ببینه.

همون‌طور که لباسم و از روی شونه‌ام پایین می‌آوردم
به عارف نگاه کردم و گفتم:

- یه سؤال دارم.

- بپرس.

نگاهم و از چشم‌هایش گرفتم و به گلیم زیر پام
دوختم. می‌خواستم اگر بهم دروغ گفت، حقیقت رو از
چشم‌هایش نخونم.

- قراره... یعنی... من دیگه خوب نمی‌شم؟

بغض کردم. چشم‌هام سوخت و دیدم تار شد.
سکوتشون باعث شد سرم و بلند کنم. عارف با اخم‌های
در هم به گوشه‌ای از چادر خیره شده بود و گلی هم
زل زده بود به دهن عارف.

- فعلا چیزی معلوم نیست. اگر گازگرفتگی بود نگرانیمون بیشتر بود، ولی چون پنجه کشیده احتمالش کمتره. هاری از طریق بزاق و مخاط منتقل می‌شه. گربه‌ها پنجه‌هاشون رو می‌لیسند و اگر هار باشند، ویروس ممکنه روی پنجه‌هاشون باشه، ولی گرگ‌ها چنین عادتی رو ندارند. اگر هم انجام بدن خیلی کمتره. پس ممکنه هیچ ویروس و میکروبی منتقل نشده باشه. ولی با وجود این تمام پیشگیری‌ها رو انجام می‌دیم. پنج نوبت باید واکسن بزنی تا خیالمون راحت بشه.

تمام مدتی که عارف در قالب پزشکیش فرورفته بود و تمام و کمال موقعیت رو برام تشریح می‌کرد، بدون

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۲۱۳

پلک زدنی گوش می‌کردم. حرف‌های امیدوارکننده بود ولی باز هم اضطراب و دلهره داشتم. می‌ترسیدم چند روز دیگه بیماری خودش و نشون بده. گلی کنارم نشست و گفت:

- بذار زخمت و ببینم.

سری تکون دادم و چند لحظه بعد گلی با صدایی که انگار داره درد می‌کشه گفت:

- وایای دختر چطوری تحمل می‌کنی؟ انگار جای

چاقوئه!

با حرف‌های گلی بدجوری ترسیده بودم. سرم و روی شونه‌ام به عقب چرخوندم که بتونم جای پنجه رو ببینم. عارف که داشت با پنبه‌ی بین پنس زخمم و

تمیز می‌کرد، دستش و عقب کشید و به من نگاه کرد.

هرچی سرم و می‌چرخوندم نمی‌تونستم درست ببینم.

گردنم درد گرفته بود. با التماس به عارف نگاه کردم.

- شما که گفتی زیاد عمیق نیست پس گلی چی

می‌گه؟ می‌شه یه آینه بدی خودم ببینم.

عارف که دید حرف‌های گلی بدجوری روحیه‌ی

بیمارش رو تضعیف کرده با کلافگی گفت:

- ببین کی و آوردیم دستیارمون بشه‌ها. چرا تو

دلش و خالی می‌کنی؟

- خواهش می‌کنم بذار تو آینه ببینم. اگه واقعا

چیزی نشده چرا نمی‌ذاری ببینم؟

- ای بابا می‌ذاری کارم و انجام بدم یا نه؟

بلند شد و آینه رو از کنار چادر برداشت. گرفت

پشت سرم و گفت:

- سرتو بچرخون و تو آینه نگاه کن.

خیلی آرام برگشتم و تو آینه نگاه کردم. چهار تا

خراش عمیق به طول ده سانتی‌متر روی شونه‌ی

راستم بود. خون روی زخم دلمه بسته بود ولی به اون

وحشتناکی که تصور می‌کردم نبود. کمی آرام گرفتم

و به عارف گفتم:

- می‌خوای بخیه بزنی؟

- البته که نه. اگر خدایی نکرده ویروس به بدنت

منتقل شده باشه نباید زخم بسته بشه. ویروس

هاری بی‌هوازیه. پس باید هوا به زخم برسه که

ویروس از بین بره.

حرف‌هاش و نصفه نیمه فهمیدم، ولی همین که بخیه

نمی‌کرد برام کافی بود.

- باید استراحت کنی. زیاد به خودت فشار نیار. کار

سنگین انجام نده. زخمت بازه و اگر رعایت نکنی تازه

می‌شه. منظورم و متوجه شدی؟

- اوهوم.

- خوبه. شستشوی زخمت تموم شد. می‌تونی

لباست و بیوشی.

- می‌تونم حموم کنم؟

- البته، من همین الان هم داشتم زخمت و می-

شستم. برای بی‌بی حلیمه توضیح دادم که چطور

حمامت بده!

کی می‌ره این همه راهو؟ تا کجاها رو فکر کرده بود!
از حموم که بیرون اومدم، مونده بودم لباس‌های
کثیفم و چیکار کنم. پیچیدمشون توی بقچه. بقچه به
دست رفتم طرف چادر خودم. از پشت اولین چادر که
بیرون اومدم همه‌ی خانم‌ها یکی‌یکی می‌اومدند سراغم
و به زبون محلی صحبت می‌کردند. من هم که هیچی
نمی‌فهمیدم، فقط لبخند می‌زدم. بالاخره نرجس،
دختر گلی، پیداش شد و گفت:

- خاله دارن احوالتو می‌پرسن؟ خوب شدی؟

لبخند محبت‌آمیزی زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم، بله خوبم. البته یه کم طول می‌کشه

تا کامل خوب بشم.

حرف‌های من و برای بقیه گفت. برگشت به من نگاه

کرد و پرسید:

- خاله داری می‌ری حموم؟

- نه خاله دارم از حموم برمی‌گردم.

- پس این بچه چیه دستت؟

- خوب لباس‌های قبلیه که تنم بود دیگه.

- لباس‌ها تو نشستی؟ زن‌ها بعد از حموم

لباس‌هاشون و می‌شورن.

عجب گیری کرده بودما. حالا خوبه بقیه حرف‌هاشو

متوجه نمی‌شدند و گرنه چه آبرویی ازم می‌رفت.

- خوب من فعلا نمی‌تونم این کارو انجام بدم. دایی

عارف گفت برای زخمم بده اگه کار کنم.

- یعنی دایی گفته اگه لباس بشوری زخمت خوب

نمی‌شه؟

- آره عزیزم، دایی گفته.

- خوب بده من برات می‌شورم.

و قبل از این که بتونم مانعش بشم بچه رو از دستم

قایم و دوید سمت جوی آب. من هم دنبالش.

- نرجس کجا می‌بریش؟ برگرد این‌جا. این کارو

نکنی‌ها. وایسا ببینم.

رسیدم بهش و گرفتمش. نرجس گفت:

- تو برو بخواب خاله. من برات می‌شورم.

- نه عزیزم. تو هنوز خیلی کوچولویی نمی‌تونی

بشوری.

با غرور خاصی گفت:

- خاله من پنج سالمه. بچه نیستم.

خنده‌ام گرفت و با عشق نگاهش کردم. نیم‌وجبی!

خواستم بقچه رو از دستش بیرون بیارم اما محکم

گرفته بود. چاره‌ای نداشتم. خودم که نمی‌تونستم

بشورم، پس شاید بد نبود که از نرجس کمک بگیرم.

- پس بذار من هم کمکت کنم.

- باشه.

رفتیم کنار جوی آب. چند زن دیگه هم مشغول

شستن لباس بودند که همه حال‌م و پرسیدند و نرجس

برام ترجمه کرد. من با دست چپم می‌شستم و گاهی

که به دو دست احتیاج داشتم از نرجس کمک می‌گرفتم.

لباس عارف رو که برداشت با تعجب گفت:

- لباس دایی عارف پیش تو چیکار می‌کنه؟

تعجب کردم. لباس داییش رو هم می‌شناخت.

- برای این که دایی بتونه زخمم و معاینه کنه باید

لباس جلو باز بپوشم. چون لباس جلو باز نداشتم، دایی

لباس خودش و بهم داد.

خنده‌ی کودکانه‌ای کرد و گفت:

- دایی تو رو دوست داره؟

چشم‌هام گرد شد و با تعجب گفتم:

- برای چی این حرف و می‌زنی؟

- آخه دایی خوشش نمی‌آد کسی به لباس‌هاش دست بزنه. حالا چطوری به شما لباس داده؟
دیگه چیزی به شاخ درآوردنم نمونده بود. یه الف بچه، چه حرف‌هایی می‌زد!

- مطمئن باش دایی از آدم دردسرسازی مثل من خوشش نمی‌آد. لباسش هم مجبور شد بهم بده. شک ندارم دیگه هرگز این لباس و نمی‌پوشه. شاید هم بندازتش دور.

نرجس شونه‌ای بالا انداخت و دیگه چیزی نپرسید.
کارمون که تموم شد، نرجس دوید و رفت پیش دختر بچه‌های دیگه. من هم رفتم سمت چادر خودم.
قبل از این‌که به چادر برسم زینب رو دیدم. تا من و

دید گفت:

- معلومه تو کجایی؟ همه‌ی ایل و دنبالت گشتم.

- همچین می‌گی همه‌ی ایل، انگار هزارتا چادرو

گشتی. حموم بودم. بعدش هم لباس‌هامو شستم.

- با اجازه‌ی کی لباس شستی؟ مگه عارف نگفته بود

نباید کار کنی؟

- تنها نبودم، نرجس کمکم کرد.

فکر می‌کردم با شنیدن اسم نرجس تعجب می‌کنه،

اما گفت:

- خوب دستش درد نکنه.

خواست بره که گفتم:

- زینب این لباس مال کیه که دادین من بیوشم؟

نگاهی به پیراهن مردونه‌ی توی تنم انداخت و گفت:
- مال عماده. چون از عارف ریزتره گفتیم مال اونو
بهت بدیم که خیلی هم تو تنت زار نزنه.
- ولی این لباس که نوئه. خودش مگه نمی‌خواد؟
- نه بابا. می‌خواد چیکار. تازه از خداهشه. می‌ره یکی
دیگه می‌خره!
- این جاها که لباس‌فروشی نیست.
- خوب پس یه بهونه برای رفتن به شهر واسه‌ش
جور شده.
فردای اون روز بی‌بی حلیمه دو تا بلوز جلو باز برام
آورد که همون چند روزه برام دوخته بود. دیگه از
پوشیدن لباس عارف و عماد راحت شده بودم.

بخش اول: فصل دوم / گرگ زخمی □ ۲۲۵

عارف ازم خواسته بود به محض احساس خارش و سوزش، تهوع، خستگی بیش از حد، ترس از نور خورشید و هرچیز دیگه‌ای بهش خبر بدم. تا گذشتن اون یک ماه قطعا جون از تن من بیرون می‌رفت. هر روز صبح با ترس و لرز از چادر بیرون می‌اومدم و کلی صلوات می‌فرستادم که نکنه نور به چشمم بخوره و دیوونه بشم. نکنه اولین آدمی رو که دیدم بخوام پاچه‌اش و بگیرم. نکنه گلوم به سوزش بیفته و حالت تهوع بگیرم و به جای هرچیزی فقط کف بالا بیارم. وای که این فکرها مثل موریانه مغزم و می‌خورد.

رفتار اهالی به کلی تغییر کرده بود و آشکارا محبت می‌کردند. زن و مرد، پیر و جوون. من هم خوشحال

بودم که دیگه بینشون غریبه نیستم.

یک ماه که گذشت زخمم خوب شد و نوبت‌های
واکسن هم کامل شد. دیگه مطمئن شدیم که خطر
رفع شده. خوشحال بودم که با چنین بیماری
زجرآوری نمرده بودم، اما جای پنجه‌اش تا ابد روی
کتفم یادگاری موند؛ چهارتا خط باریک.

فصل سوم

فرزند

- می‌خواهم برم جنگل. دوست داری بیای؟

با خوشحالی به عارف نگاه کردم و گفتم:

- من که از خدایه. خسته شدم از بس توی چادر

موندم.

عارف رفت سمت حصار اسب‌ها. دوتا اسب آورد و

گفت:

- من که حال ندارم تا جنگل پیاده برم.
- من هنوز سواری یاد نگرفتم.
- خوب الان یاد می‌گیری.
- ولی نگفتی قراره سواری یاد بگیرم. گفتی قراره بریم جنگل.
- غر نزن، قبلا هم سوار اسب شدی. پس از چی می‌ترسی؟
- اسب رو آورد جلوی پام.
- زود باش دیگه، فقط کافیه ازش نترسی.
- افسارو از دستش گرفتم. اسب شیهه کوتاهی کشید و سرش رو تکون داد. ترسم و کنترل کردم و دستی به گردن اسب کشیدم. برخلاف چند دقیقه‌ی قبل که

آروم کنار عارف ایستاده بود، بی‌تاب شده بود و مدام خودش و تکون می‌داد. بی‌اختیار کنار گوش اسب گفتم:

- آروم باش طوفان، من و یادت رفته؟ منم...

سرمو آوردم بالا و به چشم‌های اسب نگاه کردم. منتظر دو تا چشم بزرگ مشکی تو صورت سفیدش بودم اما اسب قهوه‌ای بود! دوباره یه خاطره‌ی کوتاه یادم اومده بود.

- من یه اسب دارم، اسمش طوفانه.

- چی؟

عارف چند لحظه گیج نگاهم کرد و بعد با هیجان

گفت:

- چیزی یادت اومده؟

- فکر کنم آره. کاملاً هم سفید بود و اسمش طوفان

بود.

- نکنه تو مال همین ایل‌های اطراف باشی؟

- اصلاً چنین احساسی ندارم. اگه بودم با دیدن

هرچیزی توی ایل باید یه خاطره یادم می‌اومد، اما

فقط یه چیزهای کوچیکی برام خاطره‌ساز بوده. مثل

ساعتم، آمپول و حالا هم اسب.

- خوب پس دیگه نمی‌تونی بگی سواری بلد نیستی.

زود باش سوار شو بریم که کلی کار داریم.

با احتیاط سوار شدم. اسب هنوز کمی بی‌تاب بود.

روی گردنش خم شدم:

- ببینم دیگه چه چیزهایی یادم می‌آری. دوست

خوب من شو، باشه؟

اسب سری تکون داد. نمی‌دونم حرفم و فهمیده بود

یا از روی غریزه سر تکون می‌داد. اما هرچی بود دیگه

آروم گرفته بود. کمرم و صاف کردم. افسارو گرفتم و

لگد آرومی به پهلو اسب زدم. اسب راه افتاد. عارف

سوتی زد و گفت:

- یه پا سوارکاری‌ها.

پرید روی اسبش و خودش و بهم رسوند. دو اسب

کنار هم آروم قدم برمی‌داشتند. عارف گفت:

- اسبی که سوارش هستی، اسمش وروجکه. عرفان

این اسمو روش گذاشته.

- آقا عرفان ناراحت نمی‌شه از اسبش سواری

کشیدم؟

- درسته که اسمش و عرفان انتخاب کرده، ولی این

اسب مال شخص خاصی نیست. هر کسی اسب لازم

داشته باشه می‌تونه از وروجک کمک بگیره.

- پس عرفان اسب نداره؟

سریع یاد شب‌دیز افتادم و گفتم:

- آهان... اسبش شب‌دیزه؟

- درسته. اسب فوق‌العاده‌ایه. شب‌دیز تا حالا فقط به

عرفان سواری داده. هر کسی خواسته ازش سواری

بگیره یه لگد اساسی خورده!

- زینب هم می‌گفت. آدم وسوسه می‌شه ازش

سواری بگیره!

عارف قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

- امیدوارم یه بلای دیگه سر خودت نیاری. حالا

سریع‌تر حرکت کن.

- من که بلد نیستم.

- بلدی! باید به یاد بیاری.

این‌و گفت و پاش رو محکم‌تر زد به پهلوی اسبش و

اسب هم شروع کرد به دویدن. من هم به تقلید از

عارف محکم زدم به پهلوی وروجک. راه رفتنش سریع-

تر شد. دوباره زدم و این بار کمی تندتر حرکت کرد.

هرچی بیشتر به پهلویش می‌زدم تندتر حرکت می‌کرد.

کم‌کم سرعتش زیاد شد و ترس من هم بیشتر. داد

زدم:

- چطوری سرعتش و کم کنم؟

- افسارش و بکش سمت خودت.

افسارو با تمام توانم کشیدم و وروجک یه مرتبه روی

دو پای عقبش ایستاد. جیغ کشیدم و خودم و به گردن

اسب چسبوندم.

- میلااااااااااا...

اسب روی چهارتا پاش برگشت و من سریع پریدم

پایین و رفتم جلوی اسب و نگاه کردم، اما هیچی نبود.

با ترس اطراف و نگاه می کردم و وحشت زده دنبال

جنازه می گشتم. جنازه ای که یه گوشه از ذهنم چهره-

ای پر از خون داشت.

- حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

با گریه همون طور که زیر دست و پای اسب و نگاه

می کردم گفتم:

- بابا پس میلاد کوش؟ کجاست؟ پرید جلوی

اسبم. چه بلایی سرش اومد؟

- میلاد پیش شراره است.

- شراره کجا بود؟ دستش و از دست محمد کشید

بیرون و...

برگشتم بابا رو نگاه کردم، اما این که بابا نبود. محمد

هم نبود! پس کی بود؟ با عصبانیت همون طور که بی-

وقفه اشک می ریختم داد کشیدم.

- تو دیگه کی هستی؟ بابا و محمد کجان؟ چه بلایی

۲۳۶ □ بیلاق دلپذیر

سر میلاد اومد؟

- آروم باش. رفتن به میلاد کمک کنند.

به اطرافم نگاه کردم. این جنگل چیه روبه‌روم؟ پس

حصارهای مانژ چی شدن؟ بقیه کجا رفتند؟ این مرد

کیه این‌جا ایستاده؟

داشتم دیوونه می‌شدم. نه گذشته یاد می‌اومد، نه

حال. انگار تو برزخ گیرکرده بودم. سرم داشت منفجر

می‌شد. سرمو با دست گرفتم و نالیدم:

- تو کی هستی؟ چی از جونم می‌خوای؟

- منم عارف. تو حافظه‌ت و از دست دادی و الان توی

ایل زندگی می‌کنی.

با حرف عارف انگار صحنه‌ی تازه‌ای از زندگی‌م جلوی

روم ظاهر شد. روی زمین ولو شدم و خفه خون گرفتم.
هنوز گیج بودم و اشک می‌ریختم، اما بی‌صدا. عارف
روبه‌روم نشست. با صدای پر بغضی گفتم:

- چرا این جور می‌شه؟ اصلا دلم نمی‌خواد دیگه
چیزی به یاد بیارم. هر بار که چیزی یادم می‌آد باید
عذاب بکشم. پس کی این عذاب تموم می‌شه؟ اون
بچه کی بود؟ مرده یا زنده است؟ سر و صورتش پر از
خون بود.

دیگه بغض امونم نداد و به هق‌هق افتادم. چقدر دلم
می‌خواست سرمو روی شونه‌اش بذارم و یه دل سیر
گریه کنم، اما می‌دونستم مقیدتر از این حرف‌هاست.
کاش حداقل زینب بود. دیگه دوست نداشتم برم

جنگل. دوست نداشتم سوار اون اسب لعنتی بشم.
دوست نداشتم هیچی رو به یاد بیارم. اگر آگاهی تا این
حد آزاردهنده بود، پس بی خبری رو ترجیح می‌دادم.
بی‌رمق روی زمین نشستیم و اصلاً هم برام مهم
نبود این جونوری که روی لبه‌ی دامنم راه می‌ره
عنکبوته. به عارف نگاه کردم. امیدوار بودم که خودش
پیشنهاد برگشتن رو بده. نگاهم که کرد تعجب کردم.
سفیدی چشم‌هاش صورتی شده بود! نگاهش و ازم
دزدید. سرش رو پایین انداخت و همون‌طور که بلند
می‌شد گفت:

- نمی‌خواستیم اذیت بشی. فکر کردم اگر موقع به یاد
آوردن خاطراتت باهات همراهی کنم چیزهای بیشتری

به یاد می‌آری.

بینیم و بالا کشیدم و گفتم:

- حق داشتی. اگر حرف‌ها نبود مثل دفعه‌های

پیش سریع همه چیز از بین می‌رفت و دیگه چیزی

یادم نمی‌اومد. آخرش که چی؟ بالاخره باید همه چیز و

به یاد بیارم یا نه؟ نمی‌تونم که تا ابد مزاحمتون باشم.

- بابا اگه بفهمه در مورد خودت این‌طوری حرف

زدی بدجور عصبانی می‌شه. دیگه براش مثل دخترش

شدی.

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم. دختر خان رضا؟

نه... من دختر خان‌رضا نبودم. من دختر همون مردی

بودم که حضورش و کنار مانژ احساس کردم، اما

ندیدمش. مردی که مطمئنم شلاق آموزش اسب دستش بود. چکمه به پاش بود و شلوار سوارکاری تنش، اما چهره‌اش برام غریب بود.

از روی زمین بلند شدم و کنار وروجک ایستادم. قدمی عقب رفت، اما نترسیدم. نگهش داشتم و پیشونیم رو به سرش تکیه دادم. به جایی میون چشم‌های درشتش. نمی‌دونم چی توی وجودم احساس کرد که آرام و بی‌صدا کنارم موند. باورم نمی‌شد این اسب چنین حادثه‌ی وحشتناکی رو به یادم بیاره. شاید به خاطر چموش و لجباز بودنش بود. حسی که برام آشنا بود. شاید طوفان هم مثل وروجک بود که نتونستم کنترلش کنم و میلاد...

خدایا! چرا قلبم روشن نیست؟ چرا دلم گواه بد می-
ده؟ نکنه میلاد مرده؟ اصلا میلاد کیه؟ برادرم؟
خواهرزاده‌ام؟ برادرزاده‌ام؟ یا... نکنه... نکنه بچه‌ام بوده؟
بچه‌ی من؟ یعنی من یه مادرم؟ یه همسر؟ ممکن بود
روی تنم نشونه‌هایی از زایمان بوده باشه و من توجه
نکرده باشم؟ باید می‌دیدم. باید یه چیزی رو چک
می‌کردم. چرا تا حالا دقت نکرده بودم؟ باید
برمی‌گشتم به چادر، باید برمی‌گشتم و می‌دیدم.
دستپاچه سوار اسب شدم. عارف هول کرد و دوید
سمت اسبم. دستش و به زین اسب گرفت:
- چی شده غزال؟ چیکار می‌خوای بکنی؟
- می‌خوام برگردم، حالم خوب نیست.

- با این حال، نرو. صبر کن یه کم بهتر بشی.

- تا نرم بهتر نمی‌شم.

لگدی به پهلوی اسب زدم و عارف به ناچار دستش و از زین آزاد کرد. تمام وجودم از ترس می‌لرزید. هر لحظه تصویر صورت پر از خون میلاد جلوی چشمم جون می‌گرفت و لحظه‌ی دویدنش توی مانژ و رفتنش زیر سم اسب و... دلم می‌خواست خودم و از همون بالای اسب پرت کنم پایین تا من هم مثل میلاد... ترسم بیشتر شد. با چه جرئتی دوباره سوار شده بودم؟ ولی اون لحظه مسئله‌ی مهم‌تری از ترس من وجود داشت. تنها راه زودتر فهمیدنش همین اسب لعنتی بود.

هر چی سرعتم بیشتر می‌شد، بیشتر احساس می‌کردم که سوارکاری جزئی از زندگی‌م بوده. جزئی که بعد از اون اتفاق از زندگی‌م جدا شده. ولی چه موقع؟ چه مدت؟ نمی‌دونستم.

نزدیک چادرها که رسیدم، افسار و روجک رو آرام‌تر کشیدم. اسب آرام ایستاد و پریدم پایین. همون‌جا کنار حصار ره‌اش کردم. از گوشه‌ی چشم‌های اشکیم دیدم که عارف همراه اسبش نزدیک می‌شد.

دویدم سمت چادر. تمام زن‌ها با تعجب نگاهم می‌کردند و بعضی‌ها حرفی هم می‌زدند. اما من که در حالت عادی هیچی از حرف‌هاشون نمی‌فهمیدم، تو اون موقعیت دیگه صداشون رو هم انگار از پشت دیوار

می‌شنیدم. سرور سینی بزرگی روی سرش بود و داشت از کنار چادرم می‌گذشت که با دیدنم ایستاد و گفت:

- چی شده غزال؟ چرا گریه می‌کنی؟

- چیزی نیست. فقط خواهش می‌کنم به کسی حرفی نزن. الان می‌خوام چند دقیقه تنها باشم، باشه؟ خواهش می‌کنم کسی داخل نشه.

رفتم داخل چادر و با عجله دنبال آینه گشتم. هر چی توی چادر بود زیر و رو کردم، رختخواب‌ها، لباس‌ها، صندوقچه... اما نبود. اعصابم داشت خورد می‌شد که یه دفعه دیدم از دیواره‌ی چادر آویزونه! با حرص نفسم و بیرون دادم و آینه رو چنگ زدم. بی‌حال

و بی‌رمق به رختخواب‌های گوشه‌ی چادر تکیه دادم. گره‌ی روسری‌م و باز کردم و از سرم کشیدمش. به این امید که یه کم هوای تازه هم به مغزم برسه و شاید گشایشی بشه.

دوباره نگاهم به آینه افتاد. برش داشتم. با ضرب پرتش کردم گوشه‌ی چادر. دوست داشتم بشکنه و هزار تیکه بشه و با لذت به صدای خورد شدنش گوش بدم، اما نرمی چادر مانع شکستنش شد.

حس از تنم رفته بود. انگار داشتم جون می‌کندم، اما این جون کندن نبود. جون رو باید اون موقعی از تنم می‌کندم که طوفان میلاد رو زیر گرفت. حتی وقتی قرار بود هاری بگیرم هم جون به عزرائیل ندادم. پس

من کی قرار بود بمیرم! میلاد خیلی کوچیک بود. با
اون دست و پاهای کوچیکش و قد کوتاهش که خیلی
راحت، تاتی تاتی کنون، از زیر چوب‌های حصار رد شد و
اومد وسط مانژ و درست زیر دست و پای طوفان.
آخرش هم طوفان، طوفان به پا کرد توی زندگیم.
صدای عارف می‌اومد. بیرون چادر بود و کسب اجازه
می‌کرد از سرور برای ورود. صدای زینب رو هم
می‌شنیدم. اصرار می‌کرد، ولی سرور می‌گفت حالم
خوب نیست و بهتره تنها باشم.
آره باید تنها باشم. تنها بمونم و تنها بمیرم. این
تنهایی و بی‌کسی هم حقم بود. این تاوان من بود.
تاوان من که نامادری بودم. نامادری برای بچه‌ای که از

گوشت و خون و وجود خودم بود. بچه‌ای که خودم به دنیا آوردم و خودم هم زیر سم‌های اسبم، مثل گوشتی توی هاون له کردم.

بالاخره زینب تونست سرور رو قانع کنه و وارد چادر شد. سرم روی زانوم بود و هیچ تمایلی هم برای بلند کردنش نداشتم. دلم نمی‌خواست افکارم به هم بریزه. باید فکر می‌کردم تا شاید چیز بیشتری به یاد بیارم. زینب کنارم نشست. بوی عطر همیشگیش رو احساس کردم. نمی‌دونم بوی گل مریم بود، یا شاید بوی گل-های وحشی دشت. هرچی بود دوست داشتم.

به محض این‌که دستش و روی شونه‌ام گذاشت، بی-اراده توی بغلش ولو شدم و های‌های گریه کردم. برای

مرگ بچه‌ام گریه کردم، مرگ میلادم. پسر کوچولوی
معصوم. زینب که شوکه شده بود، کمرم رو ماساژ
می‌داد و حرف می‌زد.

- دردت به جونم عارف چی می‌گه؟ چیز تازه‌ای
یادت اومده؟ خوب این‌که خوبه. این‌طوری زودتر
خانواده‌تو پیدا می‌کنی.

- کدوم خانواده زینب؟ خانواده‌ای که بچه‌اش
اون‌جوری مرده باشه دیگه خانواده نمی‌شه، می‌شه؟
یعنی الان خانواده‌ام و شوهرم، دارن دنبالم می‌گردن؟
اصلاً شوهر دارم؟ اگر دارم...

دست چپم و بلند کردم و به انگشت دوم خالی از
حلقه‌ام نگاه کردم.

- پس چرا حلقه ندارم؟ نکنه شوهرمم مرده؟ شایدم
به خاطر مرگ میلاد طلاقم داده. شاید هم اصلا
میلاد... ممکنه میلاد بچه‌ی من نبوده باشه؟ شاید
بچه‌ام صحیح و سلامت باشه و میلاد... نه غیرممکنه.
اگر بچه‌م نیست پس اون جای بخیه چیه؟ پس این
حسی که دارم، این بغضی که هر لحظه سنگین‌تر
می‌شه، این قلبی که داره از سینه‌ام بیرون می‌زنه،
این‌ها چی‌ان؟

زینب که مسلماً چیزی از حرف‌هام نفهمیده بود،
مات نگاهم می‌کرد. صدای همهمه از بیرون چادر
می‌اومد. گلی داخل شد و وقتی من رو تو اون حال و
تو آغوش زینب دید، با ترس، توی صورتش زد و دوید

سمتم. اون هم مثل زینب هول کرده بود و دستپاچه فقط سؤال می پرسید. زینب که انگار فهمیده بود دردم چیه، شونه ی گلی رو فشار داد و گفت:

- غزال یادش اومده که یه بچه داشته. ولی انگار...

صداش رو پایین تر آورد و زیر گوش گلی نجوا کرد:

- انگار زیر سم اسب له شده.

با حرف زینب انگار که خبر مرگ جگرگوشه ام رو تازه برام آورده باشند، جیغ کشیدم و موهام رو چنگ زدم.

- بچه م... خدا بچه م. بچه م و کشتم. پاره ی تنم

تیکه پاره شد.

گلی و زینب هر کدوم یکی از دستهام رو گرفتند

که بیشتر از اون موهام رو نکشم. خیلی زود چادر شلوغ شد. صدای پر صلابت خان رضا رو هم از بیرون چادر شنیدم.

- چه خبره باز این ضعیفه هوار می‌کشه؟

نمی‌دونم چرا به جای ترسیدن از خان رضا صدامو بالاتر بردم:

- خان رضا بچه‌م مرده. داغ بچه می‌دونی چیه؟
داغ بچه‌ی کوچیک. خودم به کشتن دادمش.

چند لحظه سکوت شد و بعد از اون خان رضا با همون صلابت گفت:

- خلوت کنید اون چادرو. چه خبره اون تو مگه حمومه؟

تمام زن‌هایی که توی چادر بودند، با همون سرعتی که داخل شده بودند، خارج شدند. گلی خم شد و روسریم رو از روی زمین برداشت و سرم کرد. بعد از اون خان رضا یا الله گفت و داخل شد. هیچ تلاشی برای جمع کردن خودم از روی دست‌های زینب و گلی نکردم.

عارف رو دیدم که همون دم چادر با چهره‌ای درهم و گرفته سر به زیر ایستاده بود و تو فکر بود. هیبت خان رضا جلوی دیدم قرار گرفت. سرمو بلند کردم تا نگاهش کنم. با دست به زینب اشاره کرد و زینب هم کمی خودش رو جمع و جور کرد تا میون اون آشفته‌بازار جا برای نشستن خان رضا باز بشه. تفنگی

که همیشه همراهش بود گوشه‌ای گذاشت.

- کی بهت گفته که بچه‌ت مرده؟ اصلاً کی گفته تو

شوهر داری که بخوای بچه داشته باشی؟

خفه خون گرفتم. چطور می‌خواستم به خان رضا بگم

از کجا فهمیدم؟ این یه موضوع کاملاً زنونه بود.

درمونده به زینب نگاه کردم. زینب گفت:

- همین نیم‌ساعت پیش یادش اومده.

- گیرم که درست فهمیده باشه. این همه جیغ و ناله

و زاری نداره. مگه هر خانواده‌ای یه بچه از دست می‌ده

باید زمین و زمان و به هم بدوزه؟ اون بچه دیگه مرده.

مرده هم دیگه زنده نمی‌شه. خدا رحمتش کنه و به تو

هم صبر بده. اون بچه پاک بوده و بی‌گناه. مطمئن

باش جاش توی بهشته.

هق هقم رو خفه می کردم و تمام تنم از شدت بغض
می لرزید و تکون می خورد. چطور این قدر راحت
می گفت «مرده دیگه زنده نمی شه.» درک نمی کرد چه
حالی دارم؟ خان رضا همون طور که بلند می شد گفت:
- شاید خدا یه روزی یه جور دیگه ای بچعات و بهت
برگردونه. از رحمت خدا ناامید نشو دخترم.

شک داشتم درست شنیده باشم. برای اولین بار
گفت؛ «دخترم!»

خان رضا رفت و گلی هم پشت سرش. باز من موندم
و زینب. زینب سرم و بغل گرفت و گفت:

- چرا اینقدر تعجب کردی خواهری؟ باورت نمی شه

که بهت گفته دخترم؟ منم باورم نمی‌شه که بابا

بالاخره اعتراف کرد.

هاج و واج موندم.

- اعتراف به چی؟

- به این که تو رو گلبو می‌دونه نه غزال.

- گلبو دیگه کیه؟

مثل بچه‌ای تو خودش جمع شد و گفت:

- گلبو خواهر کوچیکم بود. بیست‌ویک سال پیش،

افتاد توی همون رودخونه‌ای که تو رو ازش بیرون

کشیدیم. فقط پنج سالش بود. بابا با دست‌های خودش

جنازه‌اش و خاک کرد. ماما رو هم که بی‌تابی می‌کرد

مجبور کرد کمکش کنه. می‌گفت باید تمام لحظات

مرگش رو با گوشت و خونش احساس کنه تا باور کنه
بچه‌ش دیگه نیست. دوست نداشت مامان رو یه گوشه
فقط در حال مویه و گریه ببینه.

خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد و گفت:

- همین روش رو هم در مورد تو پیش گرفته. تو که
با پیدا شدن نور امید رو توی چشم‌های بابا روشن
کردی. بابا حس می‌کنه خدا تو رو به جای گلبو براش
فرستاده. تو همون قدر که گلبو شیطون بود شیطون و
بازیگوش و بانمکی. این جور نبینش که سرت داد
می‌زنه، خیلی دوستت داره؛ شاید حتی بیشتر از من و
گلی.

صدای پچ‌پچ عارف از بیرون چادر توجه‌ام رو جلب کرد.

- باید یه کم حال و هواش عوض بشه. یک هفتفته است از چادر بیرون نیومده. چطوره ببریمش شهر یه تابی بخوره؟

چند لحظه سکوت شد و این بار صدای گلی رو شنیدم.

- شاید از ترس دیدن اسبه که از چادر بیرون نمی‌آد.

زینب گفت:

- می‌خواین یه مدت ببریمش شهر خونه‌ی بابا زندگی کنه؟ یه کم از این‌جا دور باشه شاید بهتر بشه.

عارف شتابزده گفت:

- خونه‌ی بابا؟ می‌خوای با عرفان زندگی کنه؟

زینب گفت:

- عرفان که اصلا خونه نیست. همه‌ش سر کاره.

گلی گفت:

- نه نمی‌شه زینب. وقتی عرفان نباشه، تو خونه به

اون بزرگی با اون دو تا سگ گنده از ترس زهره‌ترک

می‌شه. وقتی هم که عرفان باشه، از خود عرفان

می‌ترسه.

زینب با ناراحتی گفت:

- مگه داداشم چشمه؟ هزار تا دختر می‌میرن براش.

عارف با لحن عجیبی گفت:

- خیر داداشت و ببینی!

زینب با شوخی و دل‌جویی گفت:

- حسودیت شد؟

و عارف طفره رفت از جواب.

- درست نیست با عرفان تنها باشه، دست ما امانته.

زینب که انگار بدجور هوادار عرفان بود با دلخوری

گفت:

- مگه می‌خواد قورتش بده؟

و گلی جواب داد:

- قورتش نمی‌ده. این‌که خودش حالش بد هست،

عرفان هم با حرف‌ها و کارهایش دقش می‌ده.

عارف گفت:

- اگر یک کدوم از شماها می‌تونستید همراهش
باشید می‌شد یه کاریش کرد، ولی شما که الان
نمی‌تونید از ایل برید. می‌تونید؟

سکوت شد و عارف ادامه داد:

- خوب پس فعلا به همین گشت زدن تو شهر
رضایت بدید تا بعد اگر حالش بهتر نشد یه فکر
دیگه‌ای بکنیم.

کنار جاده منتظر ماشین ایستاده بودیم. قرار بود
همراه عارف برای معاینه برم پیش دوستش که
متخصص مغز و اعصاب بود. گلی و زینب هم
می‌خواستند برای عروسی جلال و سرور خرید کنند.

عارف گفت:

- یه ماشین اگر خریده بودم حالا این همه این جا
معطل نمی شدیم.

گلی گفت:

- همچنین می گی این همه معطل نمی شدیم، انگار
یک ساعته منتظریم. همه ش ده دقیقه است.

- ده دقیقه کمه؟ با ماشین شخصی اگر بودیم تا
حالا رسیده بودیم.

زینب گفت:

- خودت و کشتی اینقدر ماشین ماشین کردی. ماهی
یه بار می خوای بری شهر به خاطرش می خوای کلی
پول بدی ماشین بخری؟

- چون ماشین نیست مجبورم ماهی یه بار برم دیگه.
اگه بود حداقل هفته‌ای یه بار می‌رفتم.
چند دقیقه بعد مینی‌بوسی اومد. عارف تا مینی‌بوس
رو دید به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- دقیقا شونزده دقیقه علاف بودیم.
سوار مینی‌بوس شدیم و ماشین حرکت کرد. به
جاده خیره شدم. درخت‌های زیادی کنار جاده و
دوردست‌ها وجود داشتند، اما هرچی جلوتر می‌رفتیم
کمتر می‌شدند. به مرور تیرهای چراغ برق جای
درخت‌ها رو گرفتند. علف‌های سبز جاده‌ی خاکی،
تبدیل به آسفالت سیاه شد. به جای اسب‌های زیبای
پرنشاط، ماشین‌های کثیف ظاهر شدند و ریه‌هام، که

از هوای پاک جنگل پر بود، از دود ماشین‌ها پر شد!
یعنی من هم متعلق به چنین جایی بودم؟ یه شهر
آلوده و پر از دود!

توقف مینی‌بوس از افکارم آزادم کرد. همه پیاده
شدیم و سر میدونی راهمون از هم جدا شد. من و
عارف مستقیم رفتیم و زینب و گلی سمت چپ. گلی
رو به عارف گفت:

- موبایلم پیشمه. کارتون که تموم شد زنگ بزن
همدیگه رو پیدا کنیم.

عارف با سر تأیید کرد و راه افتادیم. پرسیدم:

- شماها موبایل هم دارید؟

- چیه؟ نکنه فکر کردی چون تو ایل زندگی

می‌کنیم از تکنولوژی بی‌خبریم؟

- نه، ولی آخه هیچ‌وقت دست کسی موبایل ندیدم.

- خوب ایل جای کوچیکیه، لازم نمی‌شه. لازم هم

اگر بشه، درست آنتن نمی‌ده!

به مطب رسیدیم. عارف من رو به دکتر معرفی کرد

و بعد از احوال‌پرسی‌های معمول، دکتر در مورد

چیزهایی که به یاد می‌آوردم و نحوه‌ی یادآوری ازم

پرسید. جای ضربه‌ای که به سرم وارد شده بود رو هم

معاینه کرد و گفت:

- همین یادآوری‌های ناگهانی که اتفاق می‌افته

امیدوارکننده است. قطعاً به مرور خاطرات بیشتری به

یاد بیارید.

دکتر عکس و سی‌تی‌اسکن برام نوشت. از مطب
مستقیم رفتیم بیمارستان. یک ساعت طول کشید تا
نوبتمون بشه. به عارف گفتم:

- آگه یه دستگاه سی‌تی‌اسکن خریده بودی کارمون
زود انجام شده بود و عکس‌ها رو می‌بردیم به دکتر
نشون می‌دادیم!

عارف که فکر کرد دارم جدی می‌گم با تعجب گفت:

- دستگاه سی‌تی‌اسکن بخرم؟

- آخه دیدم به خاطر مینی‌بوس که علاف شدیم
تصمیم گرفتی ماشین بخری. گفتم شاید این‌جا هم
که زیاد منتظر موندی بخوای دستگاهش و بخری!

عارف که تازه متوجه شد دستش انداختم با خنده

گفت:

- پس این جوریه. من و مسخره می کنی!

فقط لبخند زدم و جوابی ندادم. نمی دونم چرا کنار عارف که بودم احساس بهتری داشتم. حضورش بهم آرامش می داد. حتی بیشتر از وقتی که زینب کنارم بود. حس می کردم تنها کسیه که با دل و جون کمک می کنه و هیچ وقت از دست دیوونه بازی هام ناراحت نمی شه.

کارمون تموم شده بود و حالا وقتش شده بود که به گلی و زینب بپیوندیم. عارف با گلی تماس گرفت و قرار شد کنار یه پاساژ همدیگه رو ببینیم. خیلی زود پیداشون کردیم. تو دست هردوشون نایلون های خرید

چشمک می‌زد. زینب به عارف گفت:

- ماشین خریدی؟

- ماشین؟ ما از بیمارستان مستقیم اومدیم همین جا.

- ای بابا. ما به خیال این که برگشتنی با ماشین

می‌ریم یه عالمه خرید کردیم. تازه هنوز خریدمون

کامل نشده. نمی‌شه بری بخری و بیای؟

- همچین می‌گی برو بخر و بیا، انگار می‌خوام

هندونه بخرم.

گلی گفت:

- حالا واقعا نمی‌شه بخری؟ ما دلمونو صابون زده

بودیم که با ماشین داداشمون برمی‌گردیم.

عارف چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- چند ساعتی طول می‌کشد.

گلی و زینب با خوشحالی از راضی شدن عارف

گفتند:

- قبوله.

و گلی ادامه داد:

- تو این مدت هم خرید غزال و انجام می‌دیم.

- ولی من که خریدی ندارم.

- اختیار داری، بابا گفته حسابی برات خرید کنیم.

- بابا؟ منظورتون خان رضاست؟!

- چیه؟ فکر کردی بابام به فکر تو نیست؟

- نمی‌دونم چی بگم.

- هیچی نگو، فقط بیا بریم زودتر خرید کنیم. چند

ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه و مغازه‌ها می‌بندند. تو هم زودتر برو ماشینت و بخر.

و به عارف نگاه کرد. عارف با سر تأیید کرد و بعد از خداحافظی ازمون جدا شد. ما هم رفتیم سمت نزدیک‌ترین مغازه که جواهرات می‌فروخت. گلی گفت:
- هرچی خوشت اومد بردار. یک ست برای عروسی انتخاب کن. یه چیزی هم انتخاب کن که همیشه استفاده کنی.

با تعجب گفتم:

- طلا؟ می‌خواین برام طلا بخرین؟ ولی خیلی گرون

می‌شه.

زینب با افتخار گفت:

- بابای من بیخود که خان نشده.

چشمکی زد و ادامه داد:

- نگران نباش، کت جادویی رو با خودمون آوردیم!

و دست توی جیب مانتوش کرد و یه کارت بانکی

بیرون کشید. باز دست کرد توی جیب دیگه‌اش و یه

کارت دیگه درآورد. دو بار دیگه هم این کارو تکرار کرد

و هر بار یه کارت درمی‌آورد! دیگه نتونستم نخندم.

- کارت‌های بابا، مراد، جعفر، عارف و من و گلی،

همه‌شون همراهمونه.

- چه خبره؟ مگه می‌خواید کل بازار رو جمع کنید.

- نه بابا، به اندازه خرید می‌کنیم. حالا بیا سرویس‌ها

رو نگاه کن.

- ولی من...

گلی نگذاشت حرفم و ادامه بدم.

- دیگه ولی و اما نداره. می‌خوای مردم ایل بگن خان

رضا خسیسه؟ دختر طفل معصوم رو می‌برن شهر و

دست خالی برش می‌گردونن؟ زود باش انتخاب کن

وگرنه خودمون انتخاب می‌کنیم.

هم خوشحال شدم که برای من هم مثل خودشون

خرید می‌کنند، هم ناراحت بودم که مجبور بودند

مخارجم رو تأمین کنند. فکر میلاد هم که مدام توی

سرم می‌چرخید و دل و دماغی برام نمی‌داشت که

بخوام به خرید فکر کنم.

یک ست ظریف چشمم و گرفت. گردنبند ظریفی که

داخلش سنگ‌های مشکی کار شده بود. چند سنگ هم از گردنبند آویز می‌شد. گوشواره‌ها و دستبندش هم همین‌طور بودند. به زینب گفتم:

- اون چگونه؟ همون که سنگ‌های مشکی داره.

- بریم داخل امتحانش کن.

مغازه‌دار سرویس رو برامون آورد. گردنبندش و روی سینه‌ام گرفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم. واقعا چشم‌گیر بود. زینب و گلی هم خیلی خوششون اومده بود. گلی یواشکی گفت:

- زیاد شیفتگی نشون ندید که دیگه تخفیف نمی-

دها.

خنده‌ی محوی کردم و گفتم:

- تو هم که حرف مامانم و می‌زنی.

و به محض تموم شدن جمله‌ام، وا رفتم. دیگه کم کم داشتم متنفر می‌شدم از یادآوری خاطراتم. می‌ترسیدم باز هم ماجراهایی مثل میلادم برام تداعی و تکرار بشه. می‌ترسیدم از این‌که کس دیگه‌ای رو هم از دست داده باشم. دست گلی روی شونه‌ام نشست و گفت:

- خودت و اذیت نکن غزال جون. بذار خاطراتت هر لحظه که دوست دارند به یادت بیان. ازشون گریزون نشو. مطمئنم چیزهای قشنگ هم توی زندگیت بوده که کم کم به یادت می‌آن، شک نکن.

چند مغازه طلافروشی دیگه هم رفتیم تا زینب و گلی تعویض سرویس انجام دادند.

یک مغازه زیورآلات توجه‌ام و جلب کرد و بی‌اختیار
به طرفش کشیده شدم.

از دیدن رنگ‌های متنوعشون به وجد اومده بودم.
یک سرویس خیلی به دلم نشست. گردنبند نقره‌ای با
نگین‌ها و سنگ‌های آبی و سبز که داخلش به شکل
ماه‌های کوچیک و بزرگ کار شده بود. گوشواره‌های
پنج سانتی و دست‌بندی شبیه گردن‌بندش.

رفتم داخل مغازه و قیمتش رو پرسیدم. از شنیدن
قیمتش، سرم سوت کشید. ناباورانه گفتم:

- چرا اینقدر گرونه؟

فروشنده گفت:

- سنگ‌هاش زمرد و فیروزه است. خودش هم نقره

اصل و با کیفیته.

اساسی خورد تو ذوقم. پیش خودم فکر کردم اگر
ارزون باشه می‌شه خریدش، ولی با اون سرویس طلای
چند میلیونی که دیگه روم نمی‌شد چنین چیزی
ازشون بخوام! سرویس و به سمت مغازه‌دار گرفتم و
گفتم:

- خیلی ممنون.

- نخواستین؟

- نه دیگه. ببخشید.

- چرا می‌خوایم!

به سمت صدا برگشتم. عارف پشت سرم ایستاده بود

و داشت به مغازه‌دار می‌گفت:

- لطفاً به جعبه جواهرات هم بدید.

مغازه‌دار خم شد که از پایین ویتترین جعبه بیاره.
عارف گردن‌بند رو برداشت، از پشت سرم روی سینه‌ام
گذاشت و گفت:

- خودت و ببین.

به روبه‌رو نگاه کردم. آینه قدی بود. نور لامپ‌های
مغازه که توی نگین‌هاش می‌افتاد، درخشش فوق-
العاده‌ای داشت. آروم، طوری که مغازه‌دار نشنوه، گفتم:
- نباید اینو بخری. گلی و زینب از طرف خان رضا
یه سرویس طلا برام خریدند و حسابی خجالت‌زده‌م
کردند. تو دیگه شرمنده‌م نکن.

- همین روزاست که حافظه‌اتو به دست بیاری و از

پیشمون بری. پس اینو به عنوان یادگاری از من
داشته باش؛ از معلمت.

و لبخند قشنگی زد. من هم که از خدام بود دیگه
چیزی نگفتم!

مغازه‌دار می‌خواست سرویس رو توی جعبه بذاره، اما
عارف ازش گرفت، داد به من و گفت:

- همین الان بنداز گردنت.

نگاه قدرشناسانه‌ای بهش کردم و گردن‌بند رو ازش
گرفتم. از زیر روسری گردنم انداختم و قفلش رو بستم.
گوشواره‌ها رو هم گوشم کردم. عارف خودش دستبند
رو برام بست. نهایت احتیاط رو می‌کرد که دستش به
دستم نخوره! بستنش طول کشید و من با خنده گفتم:

- تو که هر روز دستبند مامانت و خودت می‌بندی،
پس چرا این و نمی‌تونی؟ نگو که استرس داری.
و ریزریز خندیدم. چند لحظه سکوت شد و بعد!
- خوب... امروز... فرق می‌کنه.
جا خوردم. صدایی که شنیدم، اونی نبود که انتظار
داشتم. دستم و پس کشیدم و نگاهش کردم که با
چهره‌ی نگران عارف مواجه شدم. آه از نهادم بلند شد.
مچ دستم و نگاه کردم. قفلش بسته شده بود. لبم و گاز
گرفتم و سرم و پایین انداختم. عارف زیر لب گفت:
- خوشحالم که سرعت یادآوری‌ها داره بیشتر
می‌شه.
نفسم و فوت کردم و چیزی نگفتم. عارف کارت

عابری از کیف مدارکش درآورد و به فروشنده داد. از

مغازه که بیرون اومدیم با شرمندگی گفتم:

- از وقتی اومدم فقط باعث دردسر و زحمتتون

شدم. کلی هم خرج رو دستتون گذاشتم. معلم مجانی

که هستید، هزینه‌ی دوا و دکترمم که با شماست.

خریده‌های غیرضروری هم که گردنتون می‌ذارم.

شرمنده‌م.

عارف اجازه داد حرفم و کامل بزنم بعد گفت:

- تو عضوی از خانواده‌ی مایی، پس دیگه از این

حرف‌ها نزن و با ما راحت باش. راستی چرا تنهایی؟

پس اون دو تا کجان؟ گلی آدرس یه کفش‌فروشی رو

به‌هم داد که باید همین نزدیکی‌ها باشه.

با دست کفش فروشی کناری رو نشون دادم و گفتم:

- گلی و زینب این جان.

تا اومدیم بریم داخل، هر دوشون بیرون اومدند. گلی

جعبه‌ی کفشش رو بالا گرفت و گفت:

- بالاخره من هم کفش خریدم.

بعد چشمش به عارف افتاد و گفت:

- اِ عارف کی اومدی؟ ماشین خریدی؟

- علیک سلام. بله خریدم. اگه خریداتون تموم شده،

برگردیم. متعجب گفتم:

- چه زود ماشین خریدین!

- زنگ زدم به عباس. یکی از رفیق‌هاش نمایشگاه

ماشین داره. اون واسه‌م جفت و جورش کرده.

- مبارک باشه.

عارف با لبخند لب باز کرد جواب بده که گلی گفت:

- من و زینب خریدمون کامل شده. ولی تو و غزال

که هنوز چیزی نخریدین.

- پس زود باشید، داره دیر می شه.

همگی با هم راه افتادیم. چون وقتمون کم بود

خیلی زود انتخاب می کردیم. خریدا که تموم شد گلی

گفت:

- فقط یه کیف برای غزال بخریم و دیگه تمومه.

عارف گفت:

- زود باشید که مردم از گرسنگی.

یک کیف مشکی با گل های چوبی رنگارنگ که روش

دوخته شده بود خریدم. گلی توی همون مغازه، روزنامه‌هایی که داخل کیف بود درآورد و طوری که کسی نبینه یه بسته اسکناس توی کیفم چپوند و گفت:

- اینا رو بابا داده بود بدم بهت واسه هرچی دیدی و خوست اومد. حواستو جمع کن کیفیت و نزن.

- ممنونم. چشم، حواسم هست.

ده دقیقه‌ی بعد همگی در اولین فست فودی، دور یک میز چهارنفره نشسته بودیم. عارف روبه‌روی من نشسته بود، گلی و زینب هم دو طرفم. خریدهامون و روی میز کناری گذاشتیم. عارف نگاهی به منو انداخت:

- من پیتزا مخلوط.

زینب گفت:

- من اسنک.

گلی هم گت:

- منم اسنک.

بدون این که به منو نگاه کنم گفتم:

- من هم مثل همیشه.

نگاه‌هاشون به سمتم چرخید! گلی با تعجب گفت:

- مثل همیشه!؟

عارف دستش و جلوی صورت گلی گرفت و گفت:

- پس من هم مثل تو سفارش می‌دم.

عارف می‌خواست مثل دفعه‌های قبل تو یادآوری

خاطراتم کمکم کنه، اما حرف گلی مانع یادآوریم شد و همه چیز از ذهنم پرید. باز اعصابم به هم ریخته بود. تا قبل از ماجرای میلاد، وقتی چیزی به یادم می‌اومد اینقدر اذیت نمی‌شدم، اما بعد از اون از هر یادآوری‌ای فراری بودم. به زحمت جلوی اشک‌هامو گرفته بودم. بریده‌بریده گفتم:

- یه لحظه یادم اومد که... همیشه یه غذای خاص... سفارش می‌دادم... اما قبل از این که یادم بیاد... از ذهنم پرید.

عارف گفت:

- اشکال نداره، به خودت فشار نیار.

گارسون سر میز اومد و گفت:

- خیلی خوش اومدید. چی میل دارین؟

عارف گفت:

- چهارتا اسنک، یه پیتزا مخلوط، چهار تا نوشابه و...

نگاهی به من کرد و گفت:

- چی می خوری غزال؟

اشتهامو به کلی از دست داده بودم. دوباره چهره‌ی

پر خون میلاد تو ذهنم پررنگ شده بود و دلم

می‌خواست همون‌جا با صدای بلند زار بزنم. با

چشم‌هایی که پر از اشک شده بودند نگاهش کردم:

- فقط آب.

اما هیچ صدایی از گلوم بیرون نیومد. عارف از حرکت

لب‌هام فهمید چی می‌خوام. رو به گارسون گفت:

- یک بطری آب هم لطف کنید.

- بله حتما.

قبل از این که گارسون قصد رفتن کنه عارف گفت:

- یه پیتزای گوشت و قارچ هم اضافه کنید.

گارسون رفت و قطره‌های اشک من سرازیر شد.

گارسون با سفارشات نوشیدنی‌ها برگشت و روی میز

گذاشت. زینب کمی آب توی لیوان ریخت:

- بخور بغضت باز بشه.

لیوان و گرفتم و تا تهش یه نفس خوردم. به عارف

نگاه کردم. درگیر سوییچ بود. گلی سوییچ رو از زیر

دستش کشید و گفت:

- خوب بابا همه فهمیدن ماشین خریدی.

هر سه خندیدند و تا آماده شدن غذاها فقط در مورد ماشین حرف زدند و من در سکوت گوش دادم. زینب می‌خواست بفهمه مدل ماشین و رنگش چیه اما عارف نمی‌گفت.

بالاخره غذا رو آوردند و روی میز گذاشتند. عارف هر دو پیتزا رو جلوی من گذاشت و گفت:

- هر کدومش و دوست داری بخور.

و شروع کرد به سس قرمز ریختن که ناخودآگاه گفتم:

- من سس سفید دوست دارم.

عارف از سس ریختن دست کشید و با خوشحالی نگاهم کرد. گلی و زینب مشغول خوردن بودند و

متوجه نشدند که باز چیز دیگه‌ای به یاد آوردم. هر چند کوچیک بود، اما می‌شد امیدوار بود که سرعت یادآوری بیشتر بشه و زودتر خلاص بشم. عارف آروم، جوری که فقط خودمون بشنویم، گفت:

- دیر یا زود همه چی درست می‌شه.

بعد از خوردن شام همه نایلون به دست از پیتزافروشی بیرون اومدیم. عارف تمام خریده‌ها رو از دستمون گرفت و گفت:

- ماشین یه کم پایین‌تره. همین‌جا صبر کنید تا پیام.

عارف پیچید توی خیابون دیگه‌ای و ما دیگه ندیدیمش. همه‌مون زل زده بودیم به سر همون

خیابون تا ببینیم پشت فرمون کدوم ماشین عارف
نشسته! صدای بوق ماشینی از پشت سرمون،
همه مون و از جا پروند.

- خانم‌ها افتخار می‌دید؟

به سمت صدا برگشتیم. عارف پشت فرمون یه
شاسی بلند سفید نشسته بود! نمی‌دونستم اسم
ماشینش چیه، اما دیدنش کافی بود تا صحنه‌ی
عجیبی تو ذهنم شکل بگیره. پشت ویتترین یه
نمایشگاه ماشین بودم. تاریک بود و داخلش پیدا نبود.
دست‌هامو کنار صورتم و روی شیشه گذاشته بودم که
انعکاس نور لامپ‌های خیابون کمتر توی شیشه بیفته
و بهتر بتونم داخل رو ببینم. صدای یک زن رو شنیدم.

- اون پرادو سفیده رو نگاه کن، ماهه.

و صدای خودم.

- ایش! اینقدر بدم می‌آد از این شاسی‌بلندها.

عین میمون باید از در و دیوارش آویزون شی تا بتونی

سوار شی.

- ندید بدیدی دیگه. بلد نیستی.

- حالا یه بار سوار ماشین اون پسره شدیا. اینقدر

واسه من کلاس نذار.

و صدای یک مرد.

- حرص نخور، بالاخره تو هم یه خلی مثل میثم

پیدا می‌کنی که با پرادوش تو شهر ثابت بده.

صدای خودم.

- من هیچ نیازی به شوهر ندارم. خودم دیر یا زود
به فراری قرمز می‌خرم، پوز اون می‌شم هم می‌زنم.
قهقهه‌ی مرد و زن با هم و صدای پر طعن و کنایه‌ی
مرد.

- آرزو بر جوانان عیب نیست. اگه خریدی بده ما هم
باهاش یه دوری بزنین!

- عمرا اگه بذارم یه ناخنت بهش بخوره.
- دِ ناخن خشکی که خدا بهت نمی‌ده.
صدای زینب خاطراتم و مثل دودی تو هوا پراکنده
کرد.

- بپر بالا تا بریم.
هر سه خندون بودند. گلی جلو نشسته بود، زینب در

عقب رو برام باز نگه داشته بود که سوار بشم. داغون شده بودم، اما سعی کردم عادی رفتار کنم. لبخندی زورکی زدم و سوار شدم. حتی دل و دماغ نداشتم به عارف برای خرید ماشین تبریک بگم و فقط یک کلمه از دهنم دراومد «مبارکه» و دیگه هیچی نگفتم.

به خیابون‌ها و ماشین‌ها زل زده بودم. احساس دلتنگی وحشتناکی نسبت به صداهایی که شنیده بودم داشتم. دلم گریه می‌خواست و خلوت و تنهایی. تقریباً مطمئن شده بودم که زندگی من هیچ ربطی به ایل و آدم‌هاش نداشته. تو همین چند ساعت حضورم توی شهر، خیلی بیشتر از چند ماه توی ایل بودنم، خاطراتم و به یاد آورده بودم.

کم‌کم از شهر خارج شدیم. تعداد ماشین‌ها خیلی کمتر شده بود. روستایی که بعد از اون دشت بود و چادرهای ایل، اون وقت شب نسبتاً تاریک بود. جاده-اش هم خاکی بود و از اون‌جا به بعد خیلی ناهموار می‌شد. موقع رفتن به شهر این مسیر رو پیاده اومده بودیم و متوجه‌ی شدت ناهمواریش نشده بودم. کم‌کم دود آتیش‌های ایل از دور نمایان شد و بعد از اون چادرها. زینب گفت:

- آخیش! هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه.

حرف زینب چندان برام خوشایند نبود، چون اون‌جا خونه‌ی من نبود. خونه‌ی من یه جایی کیلومترها دورتر از این ایل و مردمانش بود. من متعلق به این مردم

نبودم. من حتی زبونشون رو نمی فهمیدم.

بالاخره عارف کنار چادرها نگه داشت و پیاده شدیم.
چند نفر تا ما رو دیدند سلامی کردند و رد شدند. عده-
ای هم با زبون محلی چیزی به عارف می گفتند و اون
با لبخند جواب می داد. بعد از این که همه پراکنده
شدند، عارف در صندوق رو باز کرد و گفت:

- بیایید خریدهاتون و بردارید.

با کمک زینب و گلی هرچی نایلون بود از صندوق

درآوردیم. عارف در صندوق رو بست و گفت:

- غزال خانم...

- بله؟

- قابلی نداره‌ها، ولی اون دوتا نایلون مال منه. البته

اگه لباس‌های من به دردت می‌خوره، می‌تونی استفاده
کنی!

یاد اون لباسی افتادم که یک ماه پیش سر ماجرای
حمله‌ی گرگ‌ها بهم داده بود! نگاهی به نایلون‌ها
انداختم و گفتم:

- کدوم دو تا؟

عارف اومد کنارم، چهار تا نایلون دستم بود. داخل
دو تا از نایلون‌ها نگاهی انداخت و گفت:

- همین دوتاست. ممنونم. باز هم می‌گم، قابلی
نداره.

احساس کردم از حرف‌هاش یه منظوری داره که من
نمی‌فهمم. با نگاه پرسوآلی بهش زل زدم! عارف

۲۹۶ □ بیلاق دلپذیر

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- ببخشید!

و رفت سمت چادر خان رضا.

فصل چهارم

مولود دوم

دمدم‌های ظهر بود که با زینب رفتیم پیش بی‌بی
حلیمه که لباس‌هامون و پرو کنیم. فقط چند روز تا
عروسی جلال و سرور مونده بود. پارچه‌ی زردی که
انتخاب کرده بودم تبدیل به لباسی محلی شده بود، اما
نه به شلوغی لباس‌های بقیه. زینب مشغول تعویض
لباس بود که صداهای بلندی از بیرون چادر شنیده

شد. زینب چند لحظه گوش ایستاد و بعد با هیجان،
در حالی که روسریش و می پوشید، گفت:

- عباس اومده.

خدا حافظی سرسری ای کرد و با سرعت از چادر
بیرون پرید. ناخواسته خیلی ناراحت شدم. دلم
بدجوری گرفت. صدای همهمه شون و می شنیدم. بی بی
حلیمه بروبر من و نگاه می کرد. به اجبار از چادر بیرون
رفتم. همون جا کنار چادر ایستادم و بهشون خیره
شدم. کل خانواده برای استقبال اومده بودند. حتی
خان رضا هم بود. وسط حلقه‌ی خانواده، زن و مرد و
پسری قرار داشتند و به نوبت با همه دست می دادند و
روبوسی می کردند.

کم کم تب و تابشون فروکش کرد و راه افتادند طرف چادر خان رضا. هیچ کس متوجهی حضور من نشد. اونقدر غرق شادی و خنده بودند که احساس می کردم تمام دنیا خلاصه در چادر خان رضا شده. آخرین نفری که وارد چادر شد زینب بود. حتی اونم من و ندید. زینب لبه‌ی چادر خان رضا رو که همیشه بالا بود پایین انداخت. دلم شکست. کاملاً فهمیدم که هر قدر هم با من خوب رفتار کنند، هر قدر هم خواهرم و دخترم بهم بگند، باز هم تو جمع خانوادگیشون جایی ندارم و یه غریبه‌ام.

بغض عجیبی توی گلوم نشسته بود. دلم خانواده‌ام و می خواست. منم خانواده داشتم و الان بیشتر از هر

وقت دیگه‌ای بهشون احتیاج داشتم.

دیگه نتونستم تحمل کنم. رفتم سمت اصطبل و یک راست رفتم سراغ وروجک. بیشتر از دو هفته بود که نزدیک هیچ اسبی نرفته بودم، اما امروز دلم می‌خواست باز هم سوارش بشم. شاید یک نفر دیگه از خانواده‌امو بهم برگردونه. به هر قیمتی که شده. حتی به قیمت خونش یا... خون خودم.

دست بردم سمت یالش. سرش رو عقب برد و خرناس کشید. ترسیدم و چشم‌هامو بستم. دستم توی هوا مونده بود و اشک به سرعت پشت پلک‌هام جمع می‌شد. پر بغض و بریده‌بریده گفتم:

- گوش کن، نمی‌خوام اذیتت کنم. تو رو خدا تو هم

اذیتم نکن. الان فقط تویی که می‌تونی آرومم کنی.
می‌دونم مایه‌ی وحشتمی و خودت هم از ترس من
می‌ترسی، ولی چاره‌ای ندارم. فقط تو حال منو
می‌فهمی. تو خانواده‌امو به یادم آوردی. بچه‌امو،
پسرو، بابامو. بذار این دفعه هم کنارت چیزهای تازه
به یاد بیارم. می‌خوام همین امروز همه چیزو به یادم
بیاری. نمی‌خوام دیگه این‌جا باشم. می‌خوام برم خونه-
ی خودم.

وروجک سرش رو آروم به دستم کشید. لبخند زدم و
نوازشش کردم. از حصار بیرون بردمش. سوارش شدم و
به سمت جنگل رفتم. هر بار دلم می‌گرفت می‌رفتم
کنار رودخونه. بعضی وقت‌ها به سرم می‌زد خودمو

بندازم توی آب شاید حافظه‌ام برگرده.

وروجک چند متری رودخونه ایستاد. پیاده شدم و افسارش روبه درختی بستم. رفتم کنار رودخونه، چند مشت آب به صورتم زدم. کمی هم آب خوردم که بغضم از بین بره، اما فایده‌ای نداشت. دلم می‌خواست برم توی آب بشینم. یاد زینب افتادم که پاهاش و توی آب می‌داشت و روی چمن‌ها دراز می‌کشید. هرچند هنوز از جونورهایی که میون علف‌ها می‌خزیدند، می‌ترسیدم، اما دوست داشتم امتحانش کنم. پاچه‌های شلوارم و تا زیر زانوم بالا زدم، کنار رودخونه نشستم و پاهام و آروم گذاشتم توی آب. آب سرد بود و باعث شد فوراً پام از آب بیرون بکشم، اما سرمش انگار به جای پام به سر و

بخش اول: فصل چهارم / مولود دوم □ ۲۰۲

صورت و چشم‌های داغم می‌رسید. دست‌هام رو هم به
آب زدم و روی چشم‌هام کشیدم. کم‌کم به سردی آب
عادت کردم. خنکای آب حس خوبی توی تنم ایجاد
می‌کرد. کمی چمن‌های پشت سرمو نگاه کردم و چون
چیزی ندیدم، دراز کشیدم. سرم که به زمین رسید
مست شدم!

حس فوق‌العاده‌ای بود. آب پامو به آرامی قلقلک
می‌داد. چمن زیر تنم مثل یه تخت نرم بود. درخت‌ها
سایه‌ی دلچسبی روی سرم انداخته بودند. نسیم آرامی
می‌وزید و صدای پرنده‌ها روحم رو تازه می‌کرد.
چشم‌هام رو بستم و روح خسته‌امو به دست طبیعت
سپردم.

قطره‌های آبی که روی صورتم می‌افتاد هوشیارم کرد. چشم‌هامو باز نکردم که بارون صورتمو بشوره و غم‌هامو بیره. بارون که به صورتم می‌خورد لذت می‌بردم و بی‌اختیار لبخند روی لبم نشست. چشم‌هامو باز کردم. عارف با پوزخند عجیبی بالای سرم ایستاده بود و یک بطری آب هم توی دستش بود! چند ثانیه با منگی نگاهش کردم. طول کشید تا فهمیدم اون قطره‌های آب که روی صورتم افتاده کار عارف بوده نه بارون!

یه دفعه یاد وضعیت افتضاحم افتادم. سریع نشستم و پاهامو زیر دامنم قایم کردم. عارف خنده‌ای سر داد و گفت:

- چند وقته پاهات تو آبن که پوست پات مثل

پیرزن‌ها چروک شده؟!!

چیزی نمونده بود از تعجب شاخ دربیارم! توی اون

یکی دو ماه، حتی دربارهی لباس من هم نظر نداده بود

چه برسه به اعضای بدنم! دهنم باز مونده بود و با

چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کردم. لبخندی زد و

گفت:

- چیه؟ جن دیدی؟ ... چرا حرف نمی‌زنی؟ ... نکنه

زبونت هم با حافظه‌ت از دست دادی؟

هر لحظه تعجبم بیشتر و بیشتر می‌شد.

- بیا بریم همه دارن دنبالت می‌گردن.

بالاخره به حرف اومدم.

- دنبال من؟ چرا؟

- خوب خدا رو شکر که کر و لال نیستی! برای این که جنابعالی از صبح تا حالا غیبت زده و هرچی هم منتظر تشریف فرماییتون شدیم نیومدی. این شد که خودمون خدمت رسیدیم.

از جام بلند شدم. وروجک همچنان مشغول چریدن بود. افسارش و از درخت باز کردم که عارف گفت:

- پس این پدرسوخته پیش تو بود؟ گفتم کجا غیبش زده.

سوار اسب شدم و درحالی که با پام به پهلوی وروجک می زدم گفتم:

- خودت گفتی هر موقع خواستم پیام جنگل با

وروجک بیام.

سوار اسبش شد و پشت سر من راه افتاد.

- من همچین حرفی نزدَم.

خواستَم چیزی بگم که صدای آشنایی مانع حرفم

شد.

- غزال خانم شما حالتون خوبه؟ حسابی نگرانمون

کردید!

به سمت صدا برگشتم. فریدون پسر عمه‌ی عارف

بود!

- موضوع چیه؟ چرا نگران من شده بودید؟ من که

همیشه می‌آم جنگل!

- بله می‌آیید، اما این دفعه خیلی طول کشید. آدینه

خانم هم شما رو دیده بود که با اسب به طرف جنگل رفتین. چون دیر کردید نگران شدیم.

به ساعت مچیم نگاه کردم. چشم‌هام گرد شد. اون موقع که اومده بودم جنگل ساعت یازده بود و حالا چهار بعد از ظهر! با ناباوری نگاهی به فریدون کردم و بعد به عارف. دوباره به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- یعنی پنج ساعته که تو جنگلم؟

عارف با لحن کنایه‌آلودی گفت:

- اگه من نرسیده بودم که هنوز بغل رودخونه چرت می‌زدی! یه سنگ پا می‌کشیدی حداقل اون همه آب که گل کردی بی‌ثمر نباشه.

پوفی کشیدم و گفتم:

- شما معلوم هست امروز چتون شده؟

نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و با همون لحن پر

کنایه گفت:

- یه جور حرف می‌زنه انگار صد ساله من و

می‌شناسه!

دیگه واقعا درمونده شده بودم. به فریدون نگاه کردم.

اونم نگاهم می‌کرد، اما از نگاهش چیزی نفهمیدم.

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تا این‌که عماد

هم پیداش شد. هر کدومشون من و می‌دیدند، حالم و

می‌پرسیدند و از پیدا شدنم اظهار خوشحالی می‌کردند!

تا رسیدن به چادرها هنوز از دست عارف عصبانی

بودم. اسب‌ها رو که به حصار بردیم عارف گفت:

- اگه بلد نیستی می‌خوای من وروجک و ببرم.

داشتم منفجر می‌شدم. دلم می‌خواست با بیل بکوبم
توی سرش. نمی‌فهمیدم چش شده بود که با من
اون طوری رفتار می‌کرد. انگار از نگاهم اوج عصبانیتهم
فهمید که گفت:

- بیا و خوبی کن، قورتمون ندی!

بعد هم از حصار بیرون رفت. نفسی که توی سینه‌ام
حبس شده بود با شدت بیرون دادم. از حصار که
بیرون اومدم زینب رو دیدم که به سمتم می‌اومد. به
من که رسید گفت:

- نصفه جونمون کردی دختر. نگفتی نگرانت می‌-

شیم؟ صبح اومدم چادر بی‌بی حلیمه دنبالت که گفت

رفتی چادر خودت. هر جا رو که گشتم پیدات نکردم.
بالاخره آدینه گفت که تو رو دیده با وروجک رفتی
جنگل. آدینه گفت خیلی هم ناراحت بودی. از صبح تا
حالا مردم از دلشوره.

در سکوت نگاهش کردم. سکوتم رو که دید، گفت:
- بیا بریم چادر بابا. چند نفر هستن که باید بهت
معرفی بشون کنم. فکر کنم خیلی هم گرسنه باشی. بیا
بریم.

تا اسم گرسنگی اومد دلم ضعف رفت. گفتم:
- زینب جون من می‌رم چادر خودم یه چیزی
می‌خورم، لباس‌هامو مرتب می‌کنم و بعد می‌آم
پیشتون، باشه.

- باشه پس تا تو لباست و عوض کنی، منم غذات و می‌آرم چادر خودت.

کنار چادر خان رضا ایستاده بودم. صدای صحبتشون رو به زبون محلی می‌شنیدم. گلوم و صاف کردم و بلند گفتم:

- اجازه هست ؟

صداها قطع شد و بعد از اون صدای پر ابهت خان رضا رو شنیدم.

- بیا داخل دختر جان.

از همون روزی که خان رضا برای اولین بار «دخترم» صدام زد، ضعیفه گفتن‌هاش تبدیل شده بود

به «دخترجان». آروم لبه‌ی چادرو بالا زد و داخل شدم. رو به جمع سلام کردم و همه یکی‌یکی جواب دادند. داخل چادر، زینب و خان رضا بودند و زن و مرد غریبه‌ای که حتما عباس و همسرش بودند. زینب بلند شد، دست من و گرفت و بین خودش و زن داداشش نشوند و گفت:

- این هم غزال گریز پای ما. ایشون عباس آقا داداش گلم. این خانمی هم زن داداشم میناست.
و با دست بهشون اشاره کرد. مینا دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

- پس غزال خانم شمایی! از دیدنت خوشحالم.

- ممنونم. منم همین‌طور.

عباس گفت:

- از صبح تا حالا زینب اونقدر از شما و کارهاتون
تعریف کرده که احساس می‌کنیم خیلی وقته شما رو
می‌شناسیم.

کمی خجالت کشیدم و گفتم:

- من که هیچ‌وقت کار نمی‌کنم، فقط خرابکاری
می‌کنم.

همه خندیدند و زینب گفت:

- دیدید گفتم خیلی با نمکه!

دهانه‌ی چادر باز شد و عارف سراسیمه داخل شد.

تا چشمش به من افتاد با عصبانیت گفت:

- معلوم هست کجایی؟ دو ساعته دارم دنبالت

می‌گردم!

دیگه حسابی کفرم و درآورده بود. رفتارش داشت دیوونه‌ام می‌کرد. اونم همین امروز که خودمم اعصاب نداشتم و دنبال یه پاچه برای گرفتن می‌گشتم. بی‌خیال حضور خان رضا و بقیه شدم و گفتم:

- بس کن تو رو خدا. اون از رفتارت کنار رودخونه، حرف‌ها توی جنگل و مسخره کردن‌ها، این هم از الان. دیگه ظرفیتم تکمیل شده. چطوره خودتون و به همون دکتر که من و بردید نشون بدید آقای دکتر! اخم‌های عارف حسابی تو هم رفته بود. خواست چیزی بگه که از پشت چادر صدایی گفت:

- آقای دکتر نیازی به دکتر نداره!

همه‌ی سرها به سمت ورودی چادر چرخید. عارف
که هنوز کنار ورودی چادر ایستاده بود، خودش و کنار
کشید. کسی که بیرون بود، لبه‌ی چادرو بالا زد و
داخل شد. کنار عارف ایستاد و گفت:

- من توی جنگل پیدات کردم نه عارف!